

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com

DESIGNER: TARA
WRITER: MARZIYA
GOLCHI



به قلم: مرضیه گلچی

رمانهای عاشقانه

www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

دستام میلرزید انگار قلبم داشت مجاله میشد.

قطره های اشکم یکی پس از دیگری پایین میریخت.

هق هق هام سکوت خونه رو می شکست.

یعنی واقعا رفت....؟

شونه هام میلرزید از درد شدیدی که تو بدنم پیچیده بود روی زمین به خودم می پیچیدم.

اون کار خودش رو کرد و رفت. باز هم اونی که شکست خورد منم. دوباره ازش شکست خوردم اما

این کجا و آن کجا ؟

حالت تهوع بهم دست داده بود.

کف های سفیدی از دهنم بیرون می ریخت. داشتم از حال میرفتم تنها چیزی که یادمه صدای

محمد بود اسم منو فریاد میزد....

از زبان محمد:

بادیدن جسم نیمه جون کامران خشکم زد داشت تشنج میکرد!

به سمتش دویدم و اسمش رو فریاد زدم. اما بیهوش بود.



به سختی روی زمین کشیدمش و توی ماشین گذاشتمش . با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم....

- یک ساعت بعد -

دکتر - نگران نباشید علت تشنج ایشون به خاطر اعتیاده

- چی ؟

دکتر - از مواد ال اس دی به مدت یک ماه تموم استفاده میکرده

- این مواد چی هست؟

دکتر - پس از استفاده ممکنه حالت تهوع و استفراغ ایجاد بشه و علائمش هم پرخاشگری و اضطراب هستش این ماده هم جامده هم مایع. جامدش یه کپسوله ولی مایعش رو میریزن روی تیکه کاغذ و همون یه کوچولو کافیه که اثر کنه.

- خوب میشه ؟

دکتر - نمیدونم اگر مدت استفاده اش کمتر بود میشد ولی حالا بستگی به خودش داره آخرین بار این دارو رو شیش ساعت پیش استفاده کرده و الان علائمش رو نشون داده ممکنه تقاضای بیشتری کنه ولی نباید این مواد رو بهش بدید باشه ؟

- چشم

دکتر - خب اسمش چیه ؟

- کامران صبوری

دکتر - چند سالشه ؟

- ۲۶ سالشه

دکتر - خب پروندش تکمیله میتونید ببریدش پنج دقیقه دیگه بهوش میاد.

با صدای دادهای یه نفر به دکتر نگاه کردم.

سریع با دکتر به اتاقی که کامران توش بود رفتیم.

همه پرستارها هول کرده بودن و به کامران نگاه میکردن.

فقط فریاد های کامران بود و بس!

بادکتر به سمتش رفتیم فقط فریاد میزد.

دکتر روبه کامران گفت : هییییش آرام پسر خوب.

با اشک بهش خیره شدم. حال خوبی نداشت.

دکتر بهش مسکنی تزریق کرد.

به سمت دکتر رفتمو گفتم : حالش چطوره؟

دکتر - فعلا مسکن تزریق کردم که بخوابه ولی باید به این فریاد ها بی محلی کنید توصیه من اینه

که یه جا برید کسی اعصابش خورد نشه

- باشه میتونم ببرمش؟

دکتر - اره ولی مواظب باشید نباید اون دارو رو مصرف کنه ؛ فعلا خیالت راحت باشه تا پنج ساعت

دیگه خوابه

- باشه فعلا.

با کمک یه پرستار کامران رو تو ماشین گذاشتیم و بعد از بیمارستان خارج شدیم.

خونه ای که کنار جاده کاشان و اردستان داشتیم خیلی خوب بود. هیچکس هم دور و بر خونه

نبود. چون اونجا یه بیابون بود و تنها خونه ای که اونجا کنار جاده بود خونه ی خاله گیسو بود که

بعد از مرگش رسید به پسرش یعنی کامران.



با سرعت حرکت می‌کردم. سر سه ساعت رسیدیم.

هنوز کامران خواب بود.

کامران پسر خاله من میشد. پدرش موقعی که به دنیا اومد مرد و مادرش پارسال فوت کرد.

از پارسال به بعد خیلی غمگین شد. فقط تونست بفهمه که قاتل پدرش کیه. قاتل پدرش یه مرد شصت ساله است که تو باند مواد مخدر داره.

کامران مثل برادرم بود.

بوسه ای روی گونه اش زدمو از ماشین بیرونش اوردمو بردمش توخونه.

روی تخت گذاشتمشو رفتم تو حموم و یه دوش نیم ساعته گرفتم. کنار کامران دراز کشیدمو کم کم خوابم برد.

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. نگاهم به کامران افتاد که جلوی در ایستاده بود. به سمتش رفتمو از پشت بغلش کردم.

- کامران؟ کامرانیِ داداش؟ آروم باش باشه؟

تو بغلم آروم گرفت. بوسه ای روی موهای زدمو روی تخت نشوندمش. سرشو روی پام گذاشت.

دستمو لابه لای موهای بردمو شروع به نوازش کردم. همون طور که نوازشش می کردم لالایی هم میخوندم.

کم کم خوابش برد. قفسه سینه اش خیلی آروم بالا و پایین میرفت.

سرشو روی بالشت گذاشتمو پتو رو روش انداختم.

تیشرت سفیدی با شلوار مشکی پوشیدمو به سمت آشپزخونه رفتم.

دریخچال رو باز کردم و نگاهی گذرا انداختم.

ای جانان یخچال که خالیه حالا چی بخوریم؟

هم خنده ام گرفته بود هم گریه

سوییچ رو برداشتم و از خونج خارج شدم.

پووووو حالا باید یک ساعت توراها باشم تا برم مغازه

بعد چهل و پنج دقیقه به مرکز شهر رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. بعد از خریدن

چندتا خرت و پرت راهی خونه شدم.

درو با کلید باز کردم و به سمت اشپزخونه رفتم. پام به جایی گیر کرد. نزدیک بود بیوفتم ولی

گاز رو گرفتم و خودمو نگه داشتم.

نگاهی به کف زمین کردم.

کامران مثل بچه ها خودشو روی زمین جمع کرده بود.

تا منو دید بلند بلند زد زیر گریه. ماچش کردم و از روی زمین بلندش کردم.

- فدای داداشی گلم بشم الهی

زندگی ما خیلی معمولیه. یکم مشکل مالی داریم ولی دستمون به دهنمون میرسه.

مادرم وقتی دوسالم بود طلاق گرفت ولی دق کرد و مُرد.

بابام پولداره اما پنج تا زن داره هر کدومم واسه خوشون حوری ای هستن واسه همین بابام منو

نمیخواه یجورایی از ارث و میراث و حق فرزندی منع کرده.

نگاهی به کامران کردم.



بالذت تمام غذاشو میخورد.

- الان خوبی؟

کامران - اره

بعد از تموم شدن غذا و شستن ظرف ها شروع به فیلم دیدن کردیم.

فیلم ترسناک بود. یه دفعه یاد حرف دکتر افتادم که می گفت: "یکی از عوامل بعد استفاده اس ال دی توهمات عجیبه"

کنترل رو برداشتمو سریع خاموش کردم . نصف فیلمو دیده بودیم اما خب هرچی کمتر ببینه باز به نفع خودشه یهو توهم میزنه اونوقت وحشت زده ای دیوونه ای چیزی میشه.

نگاهی به صورت رنگ پریده ش کردم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتمو بعد از انجام کارم از دستشویی بیرون اومدم. با کامران به اتاق رفتیمو روی تخت دراز کشیدیم

ابازور کنار تخت رو خاموش کردم.

سر کامران رو حس کردم که روی سینه م.

موهاشو نوازش کردم و گفتم : نترس جوجو من پیشتم

کامران _ محمد یه چیزی اونجاست

یه دفعه زد زیر گریه و تیشترتمو چنگ زد. زیر لب می گفت: از دهنش خون میاد...خو...خو...خون میاد

_ هیچکس اونجا نیست کامران

کامران _ نه هستش من دارم میبینمش



نگاهی به ساعت انداختم سه نصفه شب بود.

به سختی خوابوندمش خودمم خوابیدم.

به زودی خوب میشد تقریباً یه هفته دیگه باید منتظر می موندم.

به چهره معصومش نگاه کردم ؛ چشمای مشکلی و نسبتاً درشتش که همیشه خمار بود، ولی الان بسته بود و لب های قهوه ای رنگش که نیمه باز بود.

موهایش روی پیشونی ش ریخته بود.

دستی به موهایش کشیدم . لطافت موهایش دستمو نوازش میکرد ، انگار به یه پارچه ابریشمی دست میزد

موهای لخت و حالت پذیر مشکلی ش رو دوست داشتم.

یادمه همیشه وقتی بچه بودیم و بازی میکردیم کامران همیشه بوسم میکرد و فرار میکرد منم دنبالش میدویدمو وقتی می گرفتمش موهایش بهم میریختم.

فقط می خوام بفهمم کی اینکارو با کامران کرده یعنی زنده ش نمیزارم اخه این بچه که به کسی کاری نداره ولی همه دشمنش اند.

چشمامو بستم و کم کم خوابم برد...

یه هفته بعد

این هفته مثل برق و باد گذشت ، کامران مثل همون اول دوباره شاد و سرحال شده بود.

کامران _ داداش یه آهنگی چیز ی بذار دیگه

دستمو به سمت ضبط دراز کردم روشنش کردم.

پنج دقیقه ای گذشته بود. نگاهی به کامران کردم ، هماهنگ با آهنگ می رقصید. خندم گرفت.



_ خیلی قشنگ می رقصیا

کامران _ مسخره نکن همین که چهار بار دستمو تکون میدم خودش کلی ارزش داره.

بلند بلند قهقهه زدمو لپ کامران رو کشیدم. با اخم دستمو پس زد.

فقط چهار سال تفاوت سنی داشتیم ولی اون هنوز تو دوران کودکی سیر میکرد. انگار نمیخواست هیچ وقت بزرگ بشه.

بالاخره رسیدیم خونه.

بهار درو باز کرد، با دیدنم جیغ خفه ای کشید و پرید تو بغلم.

لبخندی زدمو کیفمو انداختم زمین.

دستمو دور کمرش حلقه کردم.

- خانومم چطوره؟

بهار - عالیه تازه یه خبر دارم.

- اِ پس خبرا دست شماست ؛ خب میشه بگید خبر چیه؟

بهار - باج بده

نگاهی به دستش که به سمتم دراز شده بود کردم. با خنده گردنبدی که از قبل خریده بودم رو گذاشتم کف دستش.

بهار - آماده ای خبرمو بشنوی؟

- اره

بهار - داری بابا میشی

- چی ؟؟؟؟



بهار - داری بابا میشی، من حامله ام.

اشک تو کاسه چشمم جمع شد و بهار رو بغل کردم.

با خوشحالی گفتم: الهی قربون قد و بالات بشم خیلی دوست دارم خیلی، مرسی که همچین هدیه خوبی بهم دادی

از بهار جداشدمو به کامران نگاه کردم، بالبختند جواب نگاهمو داد و بغلم کرد.

کامران - مبارک باشه

- مرسی

با کامران و بهار وارد خونه شدیم. روی پام بند نبودم، از خوشحالی هی راه میرفتم. بالاخره ارزو هام داشت برآورده میشد.

سه تا چایی ریختمو ظرف شکلات رو توی سینی گذاشتمو از اسپزخونه خارج شدمو به سمت بهار و کامران رفتم.

بعد از خوردن چایی ها کامران از جاش بلند شد و گفت: من دیگه برم و مزاحمتون نباشم.

- کجا؟

کامران - دلم برای مامانو بابام تنگ شده میرم سر مزارشون.

- باشه با ماشین برو

سوییچ رو پرت کردم سمتش. رو هواسوییچ رو قاپید و تشکر کردو بعد از خدافظی رفت.

به سمت بهار رفتمو روی دوتا دستام بلندش کردم.

به سمت اتاق حرکت کردم و روی تخت گذاشتمش و خودمم کنارش دراز کشیدم



- سرتو بذار روی سینم

بهار سرشو روی سینم گذاشت

- بهار.

بهار - جونم.

- دلم برات تنگ شده بود.

- اخی عزیزم

چشمامو بستم و کم کم خوابمون برد

"کامران"

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. دنبال اسم مامانو و بابا گشتم. بالاخره پیداشون کردم.

سر قبرشون نشستم. بغض تو گلوم رو قورت دادم و گفتم: سلام مامان خوبی؟ بین گل پسر
اومده اینجا نمیخواهی بغلش کنی؟

دستی به سنگ قبر سرد کشیدم. بوسه ای روی سنگ زدم و شروع کردم به گلاب ریختن روش و
دست کشیدن. بعد از اینکه قبر مامان و بابا رو با گلاب شستم فاتحه ای زیر لب فرستادم بلند
شدم.

نگام به خانواده ای افتاد که اومده بودن اونجا. جعبه ی شیرینی رو برداشتمو به سمتشون رفتم.

- بفرمایید

بعد از اینکه شیرینی برداشتن به سمت قبرها رفتمو جعبه رو روی قبر بابا گذاشتمو بلند شدم.

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم. به سمت خونه ی ساسان رفتم. ساسان پسر عمه م
هستش یجورایی باهم خوبیم.



قطره اشکی از چشمام چکید. خدافظی زیر لب گفتمو از خونه خارج شدم. توی ماشین نشستمو سرمو روی فرمون گذاشتم. دلم بدجوری شکسته بود. صدای هق هقام توی ماشین پیچیده بود.

یه دفعه در ماشین باز شد. سرمو از روی فرمون بلند کردم. عمو رضا بود. تنها عموم.

عمو رضا- ااا چرا گریه میکنی؟ بیا بغل خودم بیا ببینم بیا عموت دلش برات تنگ شده.

از ماشین پیاده شدمو رفتم تو بغل عمو رضا. باز گریه ام شروع شد.

عمو رضا دستشو روی کمرم بالا پایین می برد و نوازشم میکرد.

- عمو. عمو - جونم. - من نحسم!؟

عمو - نه خودتو ناراحت نکن تقصیر تو نیست.

بعد از چند دقیقه که آروم شدم عمو گفت: ببینم چیزی که نیاز نداری؟ - نه

عمو - من دیگه برم راستی اینو بگیر... حتما بیا

عمو رفت نگاهی به کارت تو دستم کردم.

هفته دیگه عروسی عمو رضا بود!

به تاریخ روی کارت دعوت نگاه کردم. دقیقا هفته دیگه پنجشنبه شب ساعت هشت تا یازده شب.

کارت رو توی داشبورد گذاشتمو ماشین رو روشن کردم.

به سمت خونه ی خودم رفتم. یه خونه شصت متری که از بابا بهم رسیده بود.

درو باکلید باز کردم داخل شدم. تو این یه هفته که نبودم همه جا پر از خاک شده بود. درو بستم

و کفش هام رو در آوردمو توی جا کفشی گذاشتم.

دستمالی برداشتمو شروع به گردگیری کردم.

بعد نیم ساعت گردگیری تموم شد.



به عکس خودمو کیانا نگاه کردم. کیانا دوسال ازم بزرگتر بود. خواهر خوبی بود ولی پیش بابابزرگ زندگی میکرد. تو این پنج سالی که رفته پیش خانواده پدریم خیلی اخلاقش عوض شده دیگه بهم محل نمیده از چشماش خوندم که ازم متنفره.

به سمت کمد رفتمو عکس اون مردی که پدرمو کشته بود رفتم. نادر فومن مردی که الان شصت سالش بود. عکس رو پاره پاره کردم روی زمین انداختم. روی فرش دراز کشیدمو چشمامو بستم کم کم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم بدنم خشک شده بود. از جام بلند شدمو به سمت اشپزخونه رفتم چایی رو درست کردم و گذاشتم دم بکشه.

ربدو شامبرمو برداشتمو رفتم تو حموم. آب داغ رو باز کردم بعد از تنظیم آب زیر دوش رفتم. به اتفاقاتی که امروز افتاده بود فکر کردم.

چی میشد اگر آقاجون منو مثل کیانا قبول میکرد؟ چی میشد بابام زنده می موند و بغلم میکرد؟ کاش منم مثل بقیه بابا داشتم. اگر بابا داشتم الان همه دوسم داشتن.

خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم.

لباسامو پوشیدمو یه چایی داغ واسه خودم ریختم و جلوی تلویزیون نشستم.

عادت داشتم چایی رو داغ بخورم. یه دفعه ایفون به صدا در اومد. فنجان رو روی میز گذاشتمو در رو باز کردم.

در خونه رو باز کردم منتظر ش

دم که بیاد بالا.

با دیدن آقاجون چشمم گرد شد. از تعجب دهنم باز مونده بود. باهمون اخم همیشگی ش گفت :
نمیخوای تعارف کنی بیام تو؟



«چ... چرا... بفرمایید»

از جلوی در کنار رفتم. کفشاشو در آورد و اومد تو.

سریع یه فنجون چای ریختمو براش بردم.

کیومرث « بشین میخوام باهات حرف بزنم»

«باشه کیومرث خان»

همیشه بهش می گفتم کیومرث خان.

کیومرث خان «این چند ساله داری کپی بابات میشی ... چشات موهات نگاهت همه چیت داره به

بابات میره»

«خب؟»

کیومرث خان «می خوام که بیای پیشم»

«ولی همه میگن نحسم»

کیومرث خان «در اون که شکی نیست ولی خب من با دیدنت دلتنگی هام رفع میشه دیگه هوای

پسرمو نمیکنم»

«نمیتونم»

کیومرث خان «ناز نکن بیا پیش ما زندگی کن»

«باشه»

کیومرث خان «خب وسایلتو جمع کن فردا میام دنبالت»

«فردا؟»

کیومرث خان «اره فردا»

از جاش بلند شد و به سمت در رفت .

«حداقل چایی تونو بخورید»

کیمرث خان «نه باید برم ، فعلا.

از خونه خارج شد.»

روبه خدا کردم و گفتم : کاش یه چیزه دیگه ازت میخواستم . فنجون هارو برداشتمو شستم.

شروع به جمع کردن وسایل ها شدم.

بعد سه ساعت وسایل های مورد نیازم رو جمع کردم ولی فرش و گاز و اینا هنوز مونده بود.

خیلی خسته بودم . روی تخت دراز کشیدم و سه سوت خوابم برد.

صبح باصدای زنگ در بیدار شدم.

درو باز کردم هول هولی لباسامو عوض کردم.

شلوارمو بالا کشیدم و کمر بندمو بستم. صدای کیومرث خان میومد که می گفت : کامران بابا کجایی ؟

– اومدم اومدم

بدو به سمت در رفتم یه دفعه پام به چارچوب در گیر کردو روی زمین پخش شدم.

درد تو بدنم پیچیده بود.

– آیییییی

کیومرث خان – چیکار میکنی با خودت ؟



از پشت بلندم کرد. دستمو ماساژ میدادم. دستمو گرفت و نگاهی بهش کرد.

استین پیرهنمو داد بالا و به کبودی روی ساق دستم نگاه کردم.

دستشو روی کبودی گذاشت و فشار داد. نتونستم درد و تحمل کنم داد زدم: اخ

کیومرث خان با اخم نگاه کرد. تو چشماش خیره شدم؛ اشک تو چشمام جمع شده بود.

کیومرث خان - ای جان دردت گرفت؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.

یه دفعه منو کشید تو بغلشو بوسه ای روی پیشونیم زد.

کیومرث خان - بریم؟

- وسایل خونه رو چیکار کنم؟

کیومرث خان - بزار باشه هرچند وقت یبار که دلت تنگ شد بیا اینجا.

- باشه

چمدون رو برداشتمو از خونه خارج شدیم.

تقریباً وسطای تیر بود و خیلی گرم بود. سریع چمدون رو توی صندوق عقب گذاشتمو روی

صندلی شاگرد نشستم.

کیومرث خان - بیا پایین.

- چرا؟

کیومرث خان - میخوام تو رانندگی کنی

- چشم



پیاده شدمو پشت فرمون نشستیم.

فلش رو از جیبم درآوردمو توی جای فلش گذاشتمو اهنگ رو پلی کردم.

اخم های کیومرث خان توهم رفت. از کیانا شنیده بودم که کیومرث خان از رقص و آواز متنفره .

قرتو کمرم جمع شده بود. هماهنگ با اهنگ شروع کردم به رقصیدن و فرمون رو با زانو هام که بالا آورده بودم نگه داشتم.

نگام به کیومرث خان افتاد که با اخم ولی اتیشی نگام میکرد.

دست از رقصیدن کشیدمو اهنگ رو خاموش کردم.

سعی کردم خیلی مظلومانه باشم و گفتم : ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

بعد از این حرفم به سمت جاده نگاه کردم.

بعد از کلی ادرس پرسیدن از کیومرث خان بالاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدمو چمدون رو برداشتم. با دهن باز به عمارت روبه روم خیره شدم. خیلی بزرگ بود. به اندازه قصر بود.

کیومرث خان - بیا دنبالم.

یه دفعه ترس برم داشت. همه ی خانواده پدریم از جمله عمه و بچه هاش و عموها و مامانی و بابابزرگ و کیانا اینجا زندگی میکردن تنها کسی که از این عمارت دوری میکرد ساسان بود که بعد از عروسیش تو یه واحد از اپارتمان رفت.

پشت سر کیومرث خان شروع به حرکت کردم.

جلوی در ورودی رسیدیم.

کیومرث خان درو باز کردو داخل شدیم. بادیدن همه شون پاهام شروع به لرزیدن کرد. چمدون از دستم افتاد. نگام به عمه خورد یاد اون روز که سیلی م زد افتاد. دوباره نگام به شوهر عمه افتاد



تنها چیزی که تو دوران بچگی ازش یاد داشتی این بود که کتکم میزد. هر وقت منو میدید که تنهام یه پس گردنی نصیبم میکرد.

به کیانا خیره شدم. التماس رو تو چشم ریختم ولی با اکراه روشو برگردوند.

یه دفعه صدای عمورضا اومد که گفت: به به ببین کی اینجاست؟ اقا کامران خودمون؛ خوبی عمو.. چخبر؟

به سمتم اومدو چمدون رو ازم گرفت. صدای بلند و رسای کیومرث خان توی خونه پیچید: از این به بعد کامران با ما زندگی میکنه هیچکس حق بی احترامی کردن و دخالت تو زندگیش رو نداره و همین طور این حق رو کامران هم نسبت به بقیه نداره فهمیدین؟

همه شون با تنفر بله ای گفتن و رفتن. عمورضا و یه خانوم بودن که به سمتم اومدن

عمو - خوش اومدی عمو.. بیا با سوگول آشنا شو خانومه

به همین خانومه اشاره کرد. سری به نشونه احترام تکون دادم.

عمو تا اتاق همراهیم کرد و گفت: برو استراحت کن اینجا واسه ی تو هستش.

- عمو؟

عمو- جونم

- میدونم تو کیومرث خان رو راضی کردی. ممنون.

عمو لبخندی زد؛ رفتم تو

اتاق و درو بستم. روی تخت ولو شدم.



به ساعت نگاه کردم یازده صبح بود.

در اتاق باز شدو مامانی امد تو و گفت : محسنم اومدی مادر ؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ؟ این همه سال کجا بودی ؟

– سلام ...من کامرانم.

مامانی با ناباوری به صورتم دست میکشید . دستاش میلرزید.

مامانی – کامران ؟ تو ... تو پسرشی ؟

سرمو تکون دادم. منو تو آغوشش کشید.

مامانی – چرا نیومدی دیدنم ؟ مگه نمیدونستی تنهام ؟ مگه نمیدونستی هیچکس بهم محل نمیده ؟

– نه من از هیچی خبر نداشتم.

یه دفعه در باز شد و عمه اومد تو. با اخم شدید نگام کرد بعد روبه مامانی گفت : تو اینجا چی میخوای ؟ یالا بیا بریم

بزور دست مامانی رو کشید و از اتاق بیرون

بردش. بدو بدو دنبالش راه افتادم دست مامانی رو گرفتمو گفتم : عمه ولش کن

عمه – ولش کن

– نه

عمه – میگم ولش کن

– نه نمیدارم

یه دفعه ناصر (شوهر عمه) اومدو گفت : چی میخوای ؟ ها؟ بزار بردش دیگه



– نه

پس گردنی ای زد و گفت : ببین جوجه ، پا رو دمم نزار اگه به حرفم گوش ندی یه کاری میکنم زار زار گریه کنی

– مثلاً چیکار ؟

از رو تمسخر خنده ای کردم با مامانی به اشپزخونه رفتیم.

دوتا کاسه برداشتمو شیر توش ریختم . کلی بیسکوئیت خورد کردم تو شیر ریختم.

مامانی – چیکار میکنی ؟

– دارم یه چیزی درست میکنم که خیلی خوشمزه س .

کاسه رو جلوش گذاشتم قاشق رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

خودمم با لذت میخوردم. یه دختر وارد اشپزخونه شد. لاغر بود موهاش هم تا کمرش میرسید.

روی صندلی میز ناهار خوری نشست و گفت : کامران که میگن تویی ؟

– اره چطور مگه ؟

دختر – همه ازت بدشون میان البته تعداد کمی اینطوری نیستن.

– تو کی ای ؟

دختر – من نگارم دختر مامان زهره

– یعنی دختر عمه م ای ؟

نگار – اره

– میخوری ؟



با چشم به کاسه اشاره کردم

نگار - چی هست ؟

- شیر و تیکه های بیسکوییت که الان له شدن. امتحان کن خیلی خوبه

نگار - نه ممنون من برم.

نگار رفت. به مامانی خیره شدم که خیلی خوشحال اونو میخورد.

باب دندونش بود چون اصلا دندون نداشت.

بعد از تموم شدن بیسکوییت ها ظرف ها رو اب کشیدمو رفتم تو حیاط.

یکم قدم زدم.

باید میرفتم تو نیروی انتظامی تا بتونم انتقاممو از اون نامرد بگیرم .

به نیما یکی از دوستانم که تو نیروی انتظامی بود زنگ زدم. قرار شد کارهارو جور کنه و فردا برم

برای تست و استخدام.

وزنم خوب بود مطمئنا میزاشتن اونجا کار کنم.

نیما سرهنگ بود و تقریبا سی و پنج سالش میشد ولی با این حال خیلی باهام صمیمی بود.

یه دفعه یکی دهنمو گرفت همون جور که دست و پا میزدم منو به سمت زیر زمین میکشید.

منو ول کرد و به دیوار هول داد.

به سمت کسی که منو به زیر زمین آورده بود برگشتم.

ناصر عوضی بود. یه چاقو گذاشت رو گردنمو گفت : صدات در بیاد شاهرگتو میزنم .

- چرا ؟ مگه چیکارت کردم ؟

ناصر - فردا گورتو گم میکنی و میری وگرنه

- وگرنه چی؟ میکشیم؟

ناصر - اره

ولم کردو رفت. هه عمرا اگه برم تازه دارم به هدفم نزدیک میشم چرا خودمو روبه بدشانسی بکشونم؟

از پله ها بالا رفته و وارد خونه شدم...

انقدر دویده بودم ، از خستگی نفسم بند اومده بود. بالاخره گفت بسته .

- خب چطور بود؟

- میتونی استخدام شی.

باخوشحالی بغل نیما پریدم و ماچش کردم.

نیما - ولم کن الان بقیه بعم میخندن.

- دستت درد نکنه خیلی گلی

نیما - فردا از ساعت شیش صبح اینجا باش فعلا

- خدافظ

سوار ماشین شدمو به سمت عمارت راه افتادم .



بالاخره کارم تموم شد از فردا تو نیروی انتظامی کار میکنم باید تلاشم بالا باشه تا خیلی سریع درجه ام بالا بره . راستش قبلا سرگرد بودم ولی خب دوسال پیش تصادف کردم و رفتم تو کما دقیقا دوسال تو کما بودم همین یه ماه پیش بود که بهوش اومدم.

نمیدونم باز هم درجه ام همونه یا به خاطر دوسال میوفتم پایین. مطمئنا ارتشبد منو ببینه یادش میاد چون خیلی از پرونده های سخت رو من حل کردم. احتمال زیادی داره همون سرگرد باشم. جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

تا پامو تو حیاط گذاشتم نگام به ناصر افتاد. اخمام تو هم رفت.

ناصر به سمتم اومد و گفت : خیلی قدی ولی مطمئن باش با همین دستام تورو میکشم مثل همون بابای.....

حرفشو خورد و چیزی نگفت.

- چی ؟ بابامو تو.. تو.....

ناصر - اگه به کسی بگی پدر تو در میارم فهمیدی ؟

- حلالت نمیکنم حلالت نمیکنم

اشکام سرازیر شد. نتونستم خودمو کنترل کنم و مشت محکمی زیر چشمش زدم و هولش دادم رو زمین و چندتا لگد تو پهلویش زدم.

- مچتو میگیرم مطمئن باش.

با عصبانیت لگد دیگه ای تو پهلویش زدم و وارد خونه شدم.

تو اتاق رفتی و درو کوبیدم. پشت در پاهام سست شد و نشستم . خدا ازت نمیگذره خدا لعنتت کنه ناصر. اصلا برو بمیر

#پارت_شونزدهم



از اعصابانیت تمام تنم می لرزید .

آروم باش کامران تو باید قوی باشی.

نتونستم خودمو کنترل کنم هرچی دم دستم بود رو شکستم.

روی زمین پراز شیشه خورده بود. روی شیشه ها راه رفتم ولی هیچ دردی نداشتم. شاید من حس نمیکردم.

یه دفعه در ب

از شد و عمه اومد تو. بدو به سمتم اومد و دستمو کشید و از روی شیشه خورده ها دورم کرد.

عمه - کامران...چیکار میکنی باخودت ها؟ بیا دنبالم ببینم.

دستمو کشید مجبوری دنبالش رفتم.

تازه درد رو حس میکردم، کف پام خیلی می سوخت.

عمه - بشین رو مبل عمه جون ، الهی فدات شم چرا با خودت اینکارو میکنی ؟ مواظب خودت باش دیگه

از تعجب شاخ در آوردم عمه و مهربونی ؟ اونم با من؟!

عمه عمورضا رو صدا کرد و منو بردن بیمارستان.

دکتر - شیشه هارو از تو پاش در آوردیم باید کم راه بره تا زخماش باز نشه یه هفته دیگه خوب میشه

با عمه و عمو رضا تو ماشین نشستیم.

عمه بغلم کرد و گفت: خیلی دوست دارم عمه جونم.



- واقعا؟!

عمه - اره

- پس چرا اون روز زدی منو؟

عمه - من تا اون روز فکر میکردم تو نحسی ولی امروز حرف های تو ناصر رو شنیدم منو ببخش که بد قضاوت کردم.

عمو رضا همون طور که رانندگی میکرد گفت : تو نمیخواهی بزرگ شی؟

- نه چطور مگه؟

عمو رضا - هم سن و سال تو زن و بچه دارن تو هنوز عین بچه ها تو بغل عمه ت لم میدی

- همینکه که هست

عمو رضا سری از روی تاسف تکون داد و حواسشو به رانندگی ش داد.

صبح باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

یونيفرمم رو پوشیدمو بدون خوردن چیزی از خونه بیرون اومدم.....

کیانمهر (ارتشبد) - به آقا کامران خوش اومدی

- ممنون

کیانمهر - این دو سال چرا یهو غیبت زد؟

- تصادف کرده بودم رفتم توکما.



کیانمهر - متاسفم

- اشکال نداره . خب من اومدم ببینم درجه ام همونه یا عوض میشه ؟

کیانمهر - یه لحظه وایسا باید به سپهبد بگم که اومدی .

با تلفن به سپهبد زنگ زد و مشغول صحبت شد. بعد از ده دقیقه بهم گفت : همون سرگرد هستی

نگاهی به یونیفر دوسال پیشم کرد و گفت : خوبه یونیفرمت هم درسته.

چیزای لازم رو گفت . از اتاق خارج شدم.

بانیمو موضوع قتل بابام رو درمیون گذاشتم . قرار شد یه پرونده تشکیل بده .

انتقام خون بابام رو از نادر فومن و ناصر میگیرم اینو به خودم قول میدم.

دستام از فکر ناصر مشت شده بود.

یهو ناصر رو دیدم که به دیوار تکیه کرده. به سمتش حمله ور شدمو مشت محکمی تو صورتش

زدم. دستم تیر کشید. به ناصر نگاه کردم.

نبود!

فقط دیوار روبه روم بود.

نگاهی به دور و برم کردم. همه داشتن نگاه میکردن. باصدای بلندی گفتم: چیه ؟ نگاه داره ؟ برید

به کار تون برسید.

همشون با تعجب بهم نگاه میکردن. یادمه یه زمان ازم میترسیدن اما حالا با ترحم نگام میکنن

تو حیاط قدم میزدی .

منتظر بودم ناصر سر و کله ش پیدا بشه.



این چندوقته که اینجا بودم همش تو زیر زمین بود و نمیداشت کسی بره تو اونجا.

بالاخره ناصر بیرون اومد خودمو سرگرم گوشه نشون دادم. هیچی نگفت و از کنارم رد شد و وارد خونه شد.

همه رفته بودن بیرون جز ناصر و عمورضا و من.

همه شون رفتن امام زاده داوود ولی من به خاطر کاری که میخواستم بکنم مجبور شدم بمونم.

به عمو رضا اس دادم که مراقب باشه ناصر نیادپایین سه سوت برام "باشه" فرستاد.

بدو از پله های زیر زمین پایین رفتم.

چراغ رو روشن کردم.

قدم به قدم زیر زمین رو زیر رو کردم. پام رو روی موکت گذاشتم. یه ذره شل بود یعنی میرفت پایین.

موکت رو برداشتم. کاشی هارو که لق بودن رو از جاشون در اوردم. بله اینجا چخبره !!!؟

یه صندوقچه بود. درشو باز کردم. پنج تا سفته بود هه سفته ها همه از ناصر بود. یه سند هم بود.

سند رو برداشتمو نگاهی انداختم

صاحب ملک بابام بود!

همون ملکی که ناصر شرکت داشت ولی به اسم بابام بود!

سند و سفته هارو برداشتمو توی یه پلاستیک سیاه گذاشتمو سریع از زیر زمین خارج شدمو از خونه زدم بیرون....

سرهنگ - یعنی چی ؟



- نیما!!!

سرهنگ - بله

- فهمیدم! ناصر به خاطر اینکه این سفته ها دست بابام بوده پدرمو کشته مگه نه؟

نیما - اره راست میگی به خاطر ثروت بابات اینکارو کرده .

- ادمش میکنم

نیما - چجوری؟

- ازش شکایت میکنم

به خاطر فکری که تو ذهنم اومد لبخندی رو لبام اومد .

خدافظی کردم به سمت خونه محمد حرکت کردم.

روی پام بند نبودم همش از پنجره سرک میکشیدم تا پلیسا بیان.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت ده شب بود.

یه دفعه زنگ دربه صدا در اومد.

سریع از پله ها رفتم پایین و کنار ناصر ایستادم.

ناصر خیلی ریلکس و آروم درو باز کرد .

به وضوح دیدم رنگش پرید.

نگاهی به نیما کردم. با اینکه سرهنگ بود و یه درجه بالاتر بود اما هیچوقت دوستیش رو باهام بهم

نزد.



چشمکی بهش زدم.

ناصر - سلام بفرمایید چیزی شده ؟

نیما - آقای ناصر موحدی؟

ناصر - خودم هستم

نیما - شما به جرم دزدی و تجاوز به حریم دیگران بازداشت هستید.

ناصر - ولی من که کاری نکردم.

نیما - به هر حال از تون شکایت کردن و باید رسیدگی بشه.

به دستای ناصر دستبند زد .

دلَم خنک شد. پیری خرفت. حفته بکش تا دیگه منو اذیت نکنی.

ناصر رو سوار ماشین کردند و بردند.

صدای اس اس ام اس بود . پیام رو باز کردم.

نیما((سریع بیا اینجا))

سه سوت سوار ماشین شدم و به سمت کلانتری حرکت کردم.

ناصر - پس این بزمجه منو لو داده

روبه نیما کردم و گفتم : شکایتم چی میشه جناب سرهنگ ؟

نیما - اینطور که ایشون میگن و شما میگین باید دادگاه تشکیل بشه چون ما نمی تونیم بدون

مدرک به حرف کسی اعتماد کنیم.



- دادگاه کی تشکیل میشه ؟

نیما روبه جفت مون گفت : دوروز دیگه ساعت هشت صبح دادگاه تشکیل میشه بهتره برای اثبات حرف تون مدارک لازمه رو داشته باشید.

- ممنون جناب سرهنگ

نیما - وظیفه بود.

از جاش بلند شد و رفت. به ناصر که اتیشی بهم خیره شده بود ، نگاه کردم.

- مطمئن باش بدبخت میکنم .

ناصر - کور خوندی.

هر دو به سمت در رفتیم. ناصر بهم تنه زد و زود تر خارج شد.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

خیلی مشتاق بودم که ناصر رو پای چوب دار ببینمش

قاشق رو توی بشقاب خالی شده گذاشتمو تشکر کردم.

به سمت اتاق رفتمو مدارک رو از روی میز برداشتم. اگر این سفته ها و سند دست ناصر بیوفته همه ی نقشه هام به باد میره.

مدارک رو توی گاوصندوق جاسازی کردم و در گاوصندوق رو قفل کردم.

کلید رو توی کثوی میز کامپیوترم گذاشتمو روی تخت دراز کشیدم.

از وقتی اومدم خونه احساس میکردم یکی زیر نظرم داره حتی الان هم احساس میکنم یک نفر داره نگام میکنه.



الکی چشمامو بستمو خودمو به خواب زدم .

باید رو دستی به ناصر بزدم. مطمئنم ناصر داره نگام میکنه.

چند دقیقه گذشت. همه جا سکوت بود. یه دفعه صدای باز شدن در اومد بعد قدم های کسی که بهم نزدیک میشد.

چشمامو باز کردم.

دستمو روی کلید برق گذاشتم و خیلی سریع تابرق رو روشن کردم از روی تخت پریدم.

نگام به ناصر خورد که خشکش زده بود و سند و سفته ها از دستش ریخته بود.

خیلی ریلکس مدارک رو جمع کردم و توی گاوصندوق گذاشتمو درشو قفل کردم. ولی اون هنوز تعجب زده منو نگاه میکرد.

یه دفعه به خودش اومد و به سمتم حمله کرد تا کلید گاوصندوق رو بگیره.

پام رو پشت پاش گذاشتمو بعد پامو به همراه پای ناصر به سمت خودم محکم کشیدم .

نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد. با پوز خند نگاهش میکردم.

یقه شو گرفتمو بلندش کردم.

از توی اتاق انداختمش بیرون و در اتاق رو قفل کردم.

کلید گاو صندوق رو توی قاب گوشیم قایم کردم. دیگه عقل جن هم بهش نمیرسه که بیاد قاب گوشیم رو بگرده.

با خیال راحت روی تخت دراز کشیدمو کم کم خوابم برد.

قاضی - شاکی لطفا برامون توضیح بدید که چرا شکایت کردید ؟



- این آدم پدر منو کشته

قاضی - شاهدی داری ؟

- عمه م هست

قاضی - میتونی دلیلی برای این تهمت بیاری ؟

- ثروت پدرم، بابام پولدار بود . میتونم چندتا مدرک نشونتون بدم.

سفته هایی که ناصر امضا کرده بود وسند رو گذاشتم جلوی قاضی و دوباره به جایگامم برگشتمو ادامه دادم : همین طور که می بینید پنج تا سفته پنج میلیونی هست که ناصر امضا کرده . اون سند هم سند ملکی هست که شرکت شون رو روش برپا کردند.

قاضی سری تکون داد و به ناصر نگاه کرد.

ناصر - من...من...این...این داره دروغ میگه.

قاضی - ایا تو پدر اینو کشتی ؟

ناصر - نه

قاضی - ولی همسر شما شاهده که شما قاتلید

یه دفعه ناصر از کوره در رفت و گفت : اره اره من کشتم اون اشغال باید می مرد.

قاضی - بسته...متهم اعدام میشه و اون شرکت هم به وارث مقتول میرسه خطم جلسه .

بعد از رفتن قاضی مامورا ناصر رو گرفتند بردن.

خب کار این که تموم شد و نادر فومن چی ؟



باید بگردم و پیداش کنم

سوار ماشین شدمو به سمت خونه ی محمد راندم.

محمد - کجا بودی این همه وقت ؟ یه هفته س نه گوشیتو جواب میدی نه خونه ای .

- آروم باش داداش الان توضیح میدم

محمد - چی چیو توضیح میدی ؟ مامانت تو وصیت نامه ش تو رو سپرده دست من اونوقت تو یه

خبرم بهم نمیدی؟ اصلا بگو بینم کجا بودی ؟

همه چیز روبراش توضیح دادم از جابه جاییم و کیومرث خان گرفته تا ناصر و دادگاه.

محمد - پس اونی که اسمش نادر فومن بود چیکار کردی ؟

- فعلا دنبالشم هردوشون دستشون تو یه کاسه بوده .

محمد - اگه کمک خواستی رومن حساب کن.

- نه ممنون. راستی بچه تون چطوره ؟

محمد - فعلا خوبه

- کی بدنیا میاد ؟

محمد - تقریبا دی یا بهمن

- اتاقش رو آماده کردین ؟

محمد - تقریبا آماده س

- من دیگه برم

محمد - کجا ؟ شام پیش مون باش



– نه ممنون

بهار – اقا کامران بمون دیگه ماهم تنهایییم.

محمد – بمون دیگه

– باشه. محمد پاستور رو بردار بیا

محمد با پاستور اومد و شروع کردیم به بازی کردن.

بهار هم داشت با کاموا و میله برای بچه ش لباس می بافت.

بعد از خوردن شام بهار و محمد اسرار کردند که شب پیششون بخوابم، روم نمیشد تو چشم عمه نگاه کنم واسه همین پیشنهاد شون رو قبول کردم.

شب رو با فکرها و نقشه های جورواجور گذروندم ولی اخر همه ی نقشه هام یک عیب یا نقص بود. کم کم بی خیال نادر فومن شدم و چشمام رو بستم ولی خوابم نمیبرد.

بالشتم رو برداشتم و رفتم تو حیاط خونه ، اونجا یه سکو بزرگ به اندازه ی تخت خواب بود که میتونستم روش بخوام بالشت رو روی پتوی گرم نرم سکو گذاشتم و روش دراز کشیدم.

به آسمون خیره شدم خیلی قشنگ بود. ستاره ها چشمک میزدن؛ ماه هم برق میزد.

اونجور که به چشمای من می اومدند انگار خیلی خوشحال بودن، شاید چون من از پیروزی م خوشحالم این ماه و ستاره هاهم به نظرم خوشحال و رقصون اومدند.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و رمزشو باز کردم.

به اتنا پیام دادم اما با وجود اینکه آنلاین بود جوابمو نداد. دوباره برایش تایپ کردم و نوشتم "خوبی اجی جونم؟".

هه بلاک کرده . یکم با گوشیم سرگرم شدم وقتی خوابم گرفت گوشی رو یه گوشه گذاشتم و خوابیدم.



با صدای یکی که می گفت بلندشو و تکونم میداد بیدار شدم.

محمد عصبی بالای سرم بود.

محمد - بلند شو دیگه ،اه.

از جام بلند شدم و پتو رو جمع کردم. گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و به سمت در رفتم.

پتو رو توی کمد دیواری گذاشتم و بعد صورتم رو شستم.

بعد از خوردن صبحانه به سمت خونه کیومرث خان رفتم. امروز رو مرخصی گرفته بودم.

صدای گریه و زاری همه جارو گرفته بود.

روم نمیشد برم تو. ساسان از خونه بیرون اومد و بدون هیچ حرفی و با اخم از کنارم رد. حتی

جواب سلامم رو هم نداد.

با قدم های مردد وارد شدم. عمه به سمتم حمله کرد و یقه مو گرفت، عمو رضا گرفتتش. صدای

گریه ها و جیغ های بلندش میومد.

عمو رضا بهم نشونه داد که برم بیرون. با ناراحتی رفتم بیرون و از اون خونه دور شدم و به خونه ی

خودم رفتم.

امروز پنجشنبه بود.

بیچاره عمو رضا امروز عروسیش بود . کاش میذاشتم بعد از عروسی شکایت میکردم.

دیگه کار از کار گذشته بود.

بین قبر مامان و بابا نشستم.



دل‌م گرفته بود ، احساس پوچی و بیهودگی میکردم.

– بابا ؟ کار بدی کردم ؟ نباید شکایت میکردم ؟ ... خب من میخواستم به سزای کارش برسه .
 مامان دل‌م میخواد سرمو روی ماهات بزارم [تو] موهامو نوازش کنی و قربون صدقه ام بری. مامان
 زندگیم یکنواخت و تکراری شده ؛ دیگه دوست ندارم [زندگی ام] رو ادامه بدم ، از زندگی سیر
 شدم ؛ بریدم ، بیا منو با خودت ببر.

تقریباً ساعت ۶-۷ بود که به خونه برگشتم.

گوشیم زنگ خورد (عمو رضا) بود ، گفت که (میاد پیشم).

بعد از ده - پونزده دقیقه زنگ در به صدا در اومد ؛ بعد از بازکردن منتظرش موندم .

باقدم های آهسته به سمتم اومد.

دعوتش کردم که بشینه ، به سمت اسپیزخونه رفتم و دوتا چای خوش رنگ ریختم ؛ چایی رو
 جلوش گذاشتم و روبه روش نشستم.

عمو : هدفت از این کارت چی بود ؟

– کدوم کارم ؟

: اینکه زدی ناصر رو کشتی

– هی ! مواظب حرفت باش ؛ من نکشتمش فقط به آجرش رسوندمش

: خیلی خوشحالی نه ؟

با خوشحالی گفتم : اره خوشحالم بالاخره قاتل بابام مرد.

: اره خوشحالی چون زدی عروسیم رو خراب کردی ؛ حالا چهار تا خاله زنک شایعه درست میکنن

که این عروسی بد شگونه

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی میکردم.



از جاش بلند شد؛ با یه خدافظی کوتاه از خونه رفت بیرون.

درو پشت سرش بستم. سرمو تو دستم گرفتم. بازهم اشتباه کردم؛ عجله کردم، نباید اینکارو میکردم.

حالا تنها کسانی که از خانواده پدریم باهام خوب بودن، حالا بد شدن، شاید به خاطر اینکارم ازم زده بشن.

خدایا، نزار دوباره طعم تنهایی چندین ساله ام رو بچشم.

به سمت خونه ی ساسان روندم. درو باکلید یدکی باز کردم داخل شدم.

همشون ساکت بودن و به من خیره شده بودن.

ساسان بلند شد و به سمت اومد و گفت: چیه چی میخوای؟ اومدی منم بکشی؟

– ساسان من

نگذاشت بقیه حرفم رو بزنم و مشت هایش رو یکی پس از دیگری روی صورتم و بدنم فرود میاورد.

با لگدی که به شکمم زد نتونستم تعادل رو حفظ کنم و پام سر خورد و از پله ها پایین افتادم. گرمی خون رو روی پوست صورتم احساس میکردم. بی حال چشمام رو بستم شاید اینجا آخر خط باشد....

چشمام رو آروم گشودم. مثل اینکه تو بیمارستان بودم سر و صدای پیچیده ای از بیردن می اومد.

با دقت به سر و صدا گوش کردم. صدای داد و بیداد محمد و ساسان بود.

سرم رو از تو دستم بیرون کشیدمو از تخت پایین اومدم. سرم خیلی درد میکرد، تیر میکشید.

در اتاق رو باز کردم خارج شدم. محمد و ساسان به سمت هجوم آوردن یه دفعه سرم گیج رفت و تو بغل ساسان افتادم.....



«محمد»

مثل جوجه افتاد تو بغل ساسان.

به وضوح دیدم که اشک تو چشمای ساسان جمع شد.

حال ساسان رو درک میکردم. هم کامران رو دوس داشت هم ازش متنفر بود. خودِ ساسان هم خوب میدونست که کامران تنهاس حتی باوجود آدم های دور و برش بازهم تنها بود.

کامران رو از بغل ساسان بیرون کشیدمو بردمش تو اتاق و روی تخت گذاشتمش . پرستار دوباره سرم رو بهش وصل کرد.

از اتاق خارج شدم و روبه ساسان کردم و گفتم: «ببین آقا ساسان این بچه به کسی تهمت نمیزنه ، به کسی هم کاری نداره ؛ اگه پا رو دمش بزاری اون وقت لج میکنه حتما بابات یه کاری کرده که اینم لوش داده دیگه تازه قاضی که کشک نیست بابات به حکم قاضی اعدام شد»

ساسان [با اخم]: «من به خاطر این ازش ناراحت نیستم بابام حقش بود همش بهم گیرمی داد ، مامانمو خواهرم رو کتک میزد حقش بود بمیره»

– پس چرا بهش محل نمیدی ؟

ساسان: «خب ... راستش خب نمیدونم»

– خب اگه نمیدونی ناراحتش نکن گناه داره تو بابات رو از دست دادی، ولی کامران هم باباش هم مامانش رو از دست داده باهانش خوب باش.

ساسان: «باشه»

– من دیگه میرم خدافظ

ساسان – به سلامت.



«ساسان»

بالاخره بهوش اومد. یکی از آبمیوه هایی که خریده بودم رو به سمتش گرفتمو گفتم: بخور کامرانی

کامران: «مرسی... ساسان؟»

– جونم

کامران: «منو بخشیدی؟»

– اره عزیزم حالا اینو بخور یکم بهتر بشی تا ببرمت خونه

شروع کرد به خوردن ، بعد از تموم شدنش آشغالش رو انداخت تو سطل زباله.

دکتر رو صدا کردم ، بعد از معاینه اجازه ترخیص رو داد و رفت.

پرستار اومد و سرم رو از دستش بیرون کشید و چسب روش زد.

به کامران کمک کردم تا بلند بشه ، به سمت خروجی راه افتادیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

«کامران»

ساسان به جاده نگاه میکرد و من به ساسان.

کاشکی ساسان از ته دل ببخشتم.

بعداز نیم ساعت رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، بعد از باز شدن در با ساسان داخل رفتیم .

کیومرث خان رو دیدم که [باختم]نگام میکرد.

سرمو انداختم پایین و با دستام بازی میکردم.

کیومرث خان به سمتم اومد ؛ بی هوا بغلم کرد و زد زیر گریه.

خشکم زده بود اخیه تاحالا هیچکس جز مادرم بغلم نکرده بود.

کیومرث خان - کارخوبی کردی که شکایت حقش بود.

- چرا ؟

کیومرث خان - کسی که جون بابات رو گرفته باید میمرد .

به عمه نگاه کردم، یکم ناراحت بود.

به سمتش رفتمو گفتم : عمه

«بله»

□ - من معذرت میخوام

«به تو هیچ ربطی نداره بالاخره حقت رو گرفتی اونم با گرفتن جون شوهرم»

- عمه

«بامن حرف نزن ؛ دیگه هم بهم نگو عمه ، من عمه تو نیستم»

- یعنی چی ؟

«همین که گفتم»

با اخم از کنارم رد شد .

به سمت کیومرث خان رفتم و گفتم : کیومرث خان



«بهم بگو آقاجون»

– چشم... آقاجون؟

«بله»

– میشه از اینجا برم؟

«چرا؟»

– خب ...

«بمون»

– باشه

بعد از چند دقیقه به سمت اتاقم رفتمو روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

باقدم های بلند و اخم های تو هم به سمت اتاق سرهنگ حرکت میکردم.

گام های بلند و تند برمیداشتم. تپه ای به در زدم و وارد شدم. نیما با تعجب سرش رو بالا آورد و

گفت: «چیشده؟ چرا اخمات توهمه؟ چرا عصبی ای؟»

– سه هفته س الافم کردی، این نادر فومن چیشد پس؟ کجاست؟ چرا پیداش نمیکنید؟

نیما «آروم باش... امروز بالاخره کار انجام شد مثل این که تو دبی»

– چجوری گیرش بندازیم؟ به نظرم بهتره اول یه نقشه بکشیم.

نیما «فکری تو سرت داری؟»

– آره به نظرم نقشه این شکلی باشه که من میگم؛ اول میریم دبی، بعد به طور ناشناس وارد

خونه ش میشیم

نیما «چجوری؟»



– به عنوان خدمتکاری گارگری چیزی

نیما «مگه اون روز که حالت بد شد یه نفر بهت مواد نداد؟»

– خب که چی؟

نیما «خب حتما نادر میدونه که تو چه شکلی ای که به اون دختر گفته بیاد سراغت»

– راستی اول باید دختره رو پیدا کنیم . قیافه شو یادمه باید چهره نگاری کنیم.....

بالاخره تصویر رو تموم کرد. نقاشی کپی و برابر با خودش.

بعد از چند دقیقه که محمدی تو کامپیوتر جستجو کرد گفت: «نیوشا فومن دختر نادر، ساکن دبی

، دوهفته پیش از ایران خارج شدند و دوباره به دبی برگشتند، پدرش مشغول به قاچاق مواد و

دختران از ایران و افغانستان هستش»

– که اینطور پس پدر و دختر باهم کار میکنن

بعد از تشکر کوتاهی از اتاق محمدی خارج شدیم . روبه نیما گفتم: کی میریم دبی؟

نیما «وسایلت رو آماده کن دوروز دیگه میریم»

– باشه

یکم با نیما سراین پرونده کار کردیم . قرار شد منو نیما و پنج تا از بچه ها باما بیان دبی .

دو روز با یه چشم بهم زدن گذشت و ما عازم دبی شدیم.



بعد از چند ساعت بالاخره رسیدیم، بعد از تحویل گرفتن وسایل مون سوار تاکسی شدیم و به سمت آپارتمانی رفتیم که مقابل خونه ی نادر فومن بود.

نیما از قبل کارهارو درست کرده بود و یکی از واحد های آپارتمان رو با وسایل هاش اجاره کرده بود.

بعد از وارد شدن به خونه وسایل هام رو گوشه ای گذاشتم و سریع حوله ام رو برداشتم و رفتم تو حموم . یه دوش سرد گرفتم. با فرو ریختن آب های سرد روی پوستم هرچی کسلی و بی حوصلگی بود از بین رفت.

خودم رو شستم و بعد لباس هام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

روی کاناپه دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم بوی خوبی تو خونه می پیچید . پتویی که روم بود رو کنار زدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

سهیل داشت اشپزی میکرد. نگاهی به غذا انداختم [سبزی پلو با ماهی] بود.

بعد از یه ربع همه اومدن و غذا خورده شد.

از فردا کارمون شروع میشد.

باید وارد خونه میشدیم.

کنار پنجره نشستمو به بیرون خیره شدم.

تقریبا ساعت ده شب بود که یه کامیون جلوی خونه ی نادر ترمز کرد.

دو نفر از خونه بیرون اومدن و مشغول بردن کارتن های بزرگی از داخل کامیون به خونه شدند.

یک مرد ۲۶/۲۵ ساله از خونه بیرون اومد و در یکی از جعبه هارو باز کرد. بادیدن تکه های بدن انسان حالم بهم خورد. نیمارو صدا کردم که سریع خودش رو رسوند.



نیما «خدا لعنتش کنه ، ببین عوضی با بچه های مردم چیکار کرده»

سهیل هم کنارمون اومد و گفت: «میگما بهتره فردا این کارگر هارو بیهوش کنیم خودمون به جاشون بریم تو خونه ، چطوره ؟»

نیما «فک

ر بدی نیست. فردا منو تو کامران میریم اونجا»

– میشه من نیام ؟ حالم بهم میخوره

سهیل «آه چقده لوسی خب نگاه نکن»

نیما «فردا تو و سهیل و من حتما میریم همین که گفتم پس آماده باشید»

– باشه

توی یکی از اتاقا رفتمو روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

آروم آروم قدم برمیداشتم.

از پشت دیوار سرک کشیدم کسی نبود ولی در حیاط باز بود.

وارد حیاط شدم.

خیلی بزرگ بود.

اگر نیما میفهمید بی اجازش اومدم اینجا کلی غر میزد.

وارد خونه شدم. خیلی عجیب بود که تو این خونه ی بزرگ همچین سکوتی فرا گرفته.



از پله ها بالا رفتم هیچکس نبود.

تمام اتاق هارو گشتم ولی یه اتاق درش قفل بود.

تقه ای به در زدم. صدایی نیومد. خودمو محکم به در کوبوندم.

در با صدای بلندی شکست.

داخل اتاق پراز مانیتور و صفحه های نمایش بود. تمام قسمت های خونه رو نشون میداد.

از اتاق خارج شدم و وارد اتاق روبه رویی شدم.

تاریک بود .

دنبال کلید برق می‌گشتم که یهو صدای بسته شدن در اومد. به سمت در دویدم و مشت هام رو

روش فرود اوردم.

صدای قفل شدن در هم اومد.

وای نه خراب کردم.

دست کردم توجیبیم. گوشیم نبود.

به دیوار تکیه دادم .

خدایا، نجاتم بده.

بعد از چند دقیقه در باز شد ، سایه مردی با هیکل و اندامی چون دیو پدیدار شد.

به سمتم اومد. گردنمو گرفت و بلندم کرد. دستام و چشمام رو بست و به سمتی کشیدتم.

انقدر محکم گردنم رو فشار میداد که از درد مجبور بودم همراهش برم.

یه دفعه روی زمین هولم داد.



صدای اشنایی تو گوشم پیچید که میگفت : ای حرومزاده پس بالاخره خودتو اینجا رسوندی

دنبال صدا گشتم. آره خودِ نادر بود.

با دندونای قفل شده گفتم : ولم کن اشغال

نادر «ببریدش تو اتاق شکنجه پنج دقیقه دیگه میام اونجا. به اون همکاری هم خبر بدید که

دوستشو گروگان گرفتیم»

«چشم قربان.»

یه دفعه منو بلند کردن و به سمتی کشیدن.

روی صندلی نشوندنم و دستو پاهام رو به صندلی بستن.

نمیدونستم کجام و چخبره ولی هرچی بود میدونستم که حسابی خراب کردم .

لعنت بهت کامران مگه مرض داشتی که خودت رو تو چاه انداختی ؟

صدای باز شدن در اومد.

نادر «نمیخوای تعریف کنی؟... یالا بگو اون بزغاله ها کجا قایم شدن»

– مثلا نگم چیکار میکنی ؟

نادر «من نمیگم چیکار میکنم نشونت میدم. تو هم عین بابات یه دنده و قدی «

چشمام رو باز کرد. تو دستش میله ای بود. اتیش رو روشن کرد و سر میله رو روش گرفت.

سر میله قرمز بود. به سمتم اومد، میله رو بهم نزدیک میکرد.

از ترس سرمو بردم عقب ، چشمام رو سرخی میله ثابت مونده بود.

میله رو آرام آرام بهم نزدیک کرد.



با قرار گرفتن سر میله روی پام دادم به هوا رفت.

لبم رو گاز گرفتم تا دیگه داد نزنم.

پام بدجوری میسوخت.

نادر پوزخندی زد و گفت: «میدمت دست نیوشا تا پدر تو در بیاره»

با پوزخندی از اتاق خارج شد و رفت.

بعد از یه ربع یه دختر با چندتا مرد اومدن تو.

دستمو باز کردن روی زمین خوابوندنم.

جفت دستام به یه ستون و پاهام به ستون دیگه ای بستن.

با ضربه ی ترکه روی شکمم دادی زدم که باعث لبخند دختر شد.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد. انقدر زد تا خسته شد.

هنوز پوست شکمم میسوخت.

با دیدن زنجیر تو دستش بدنم لرزش ریزی کرد.

با فرود اومدن اولین ضربه ی زنجیری اشک از گوشه چشمم چکید ولی صدام در نیومد.

خم شد و با انگشت اشکمو لمس کرد و بعد به قطره اشک روی انگشتش خیره شد، یه دفعه بلند

بلند زد زیر خنده.

صدای خنده ی کر کننده ش روی اعصابم چنگ مینداخت.

– حالم بهم میخوره از این همه سنگدلی تون.



نیوشا - اوخی تو که دل رحمی به کجا رسیدی هان؟! به زیر دستای من رسیدی . حالت رو ببین
اصلا تعریف نداره چون یه فاجعه هیچ وقت تعریف کردنی و قابل وصف نیست خودت که میدونی
شکست توی ماموریت پلیسی یعنی شکست نفست مگه نه!؟

- شماها یه حیوونید انقدر پستید که حیوون هم در مقابل شما کم میاره

نیوشا «این زبونت کار دستت میده مطمئن باش»

- تف تو ذات کثیف.

تفی تو صورتش انداختم. عصبی تو چشمام زل زد. خون از چشماش میبارید.

تند تند به سمت در رفت و خارج شد.

هه عمرا اگه شکست بخورم. نیما کمکم میکنه آره نیما میتونه نجاتم بده.

صدایی آشنا تو اتاق پیچید: سلام

به سمت صاحب صدا نگاه کردم.

ساسان!؟

- ساسان تو اینجا؟

ساسان «فقط من نیستم یک نفر دیگه هم هست»

بعد از این حرفش صدای قدم های یه نفر اومد و بعد ...

محمد!؟

- محمد؟

محمد «سلام. خوبی؟ شکنجه ها بهت مزه میدن یا باید نمکش رو بیشتر کنم»

به سمتم اومد و پیرهنمو داد بالا و نمک روی زخم هام ریخت.



سعی میکردم صدام در نیاد ولی چشمای پراشکم گویای دردهام و سوزشم بود.

محمد «داداشی جونم باورت همیشه اینجا؟ میتونم نشونت بدم»

پشت بند این حرفش سیلی محکمی تو صورتم زد و با ساسان قهقهه زد.

هیچوقت فکر نمیکردم محمد از پشت بهم خنجر بزنه.

دلم گرفته بود. از بس تو فکر بودم درد هیچکدوم از ضربه هارو نمیفهمیدم.

با ریختن آب روی صورتم توسط نیوشا از فکر بیرون اومدم.

نیوشا روبه ساسان و محمد گفت: بزنیدش

لگد های محکم ساسان و محمد توی پهلوام میخورد. از درد اشک تو چشمام جمع شده بود.

تو چشمای محمد زل زدم.

یه دفعه کنترلم از دستم خارج شد و بلند بلند زدم زیر گریه صدای هق هقم توی اتاق پیچید.

همه شون دست از شکنجه دادنم برداشتن و بهم خیره شدن. قلبم بدجوری شکسته بود یاد حرف

مادرم افتادم که میگفت: هیچ وقت، هرگز به کسی اعتماد نکن حتی سایه ت.

از صدای شکستن قلبم تا صدای هق هق هام توی سکوت پیچیده بود.

بغضم بدجوری تو گلوم گیر کرده بود.

محمد از اتاق خارج شد ولی نیوشا با پوزخند نگاهم میکرد.

ساسان هم مثل محمد بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

نیوشا به طرف میزی که روش پر از انبر و میله و تیغ بود رفت.



تیغی برداشت و دوربینی رو روی سه پایه ای گذاشت و تنظیم کرد و بعد شروع به فیلم گرفتن کرد.

روبه دوربین کرد و گفت : میبینی دوستت تو چه حالیه ؟ الان میخوام عذاب کشیدنش رو ببینی .

تیغ رو برداشت و به سمتم اومد. تیغ رو روی رون پام گذاشت و فشارداد و شروع به کشیدن به سمت زانوم کرد.

از درد دندونام رو روی هم فشار دادم. بوی خون تو بینی م پیچید. حالم داشت بهم میخورد. نگام به خون افتاد. دلم یجوری شد. چشمام رو بستم تا نبینم.

نیوشا دست از تیغ زدن برداشت و به سمت دوربین رفت و گفت : این هنوز اولشه سرهنگ هنوز این باید عذاب بکشه .

با یه میله دوشاخه به سمتم اومد.

میله رو داغ کرد و روی بریدگی پام گذاشت اشکم در اومد. فریاد هام لبخندی روی لبش آورد.

یه مشت نمک روی زخم ها و سوختگی ها پاشید. فریادم پراز درد و التماس بود...

از درد صدام در نمیومد. انگار دهنم قفل شده بود ساکت و بی صدا به کار های نیوشا نگاه میکردم.

نیوشا دوربین رو برداشت گفت : افرین پسر خوب همین جوری ساکت باش تا من برم این فیلم رو برای سرهنگ و بابابزرگ بفرستم.

از درد بیحال شده بودم. چشم هام رو بستم و جوابش رو ندادم .

نیوشا - چیه ؟ به این زودی شکست رو قبول کردی ؟

- از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی ست .

نیوشا - خودت پا رو دم میزاری حالا حالیت میکنم منتظر درد های بزرگ تر باش .

دوربین رو برداشت و رفت بیرون.



خدایا، من اشتباه کردم منو نجات بده. از زندگی خسته شدم. هیچکس نیست که واقعا پشتم باشه
و اگر هم باشه فقط میتونه از پشت بهم خنجر بزنه.

جز نیما و عمورضا و آقاجون کسی نمونده که پشت و پناهم باشه جز تو پس خودت منو از این
منجلاب بکش بیرون.

دلَم ضعف میرفت. صدای قار قور شکمم میومد.

محمد دوباره اومد تو اتاق.

هه هنوز یکی نرفته نفر بعدی برای شکنجه ام میاد.

کنارم نشست.

تو دستش جعبه کمک های اولیه بود.

دستمو پام رو باز کرد و کمکم کرد بشینم و به ستون تکیه بدم.

با غم بهش خیره شدم.

صداش در نمیومد حتی نگام نمیکرد فقط زخمارو شستشو داد و روش بتادین ریخت.

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : محمد ؟

جوابی نداد

– داداشی ؟

باز هم سکوت. سرشو انداخته بود پایین.

– ساسان به خاطر باباش اینکارو کرد ولی تو چرا؟ مگه من باهات چیکار داشتم ؟ چرا هرکسی

میاد سمتم از پشت بهم خنجر میزنه ؟

محمد از جاش بلند شد و بی جواب بیرون رفت.



بغضم رو قورت دادم.

با اینکه دست و پام باز بود ولی جونی برای فرار نداشتم.

به سختی از جام بلند شدم. به زخم پام که از ران پام تا بالای زانو بود نگاه کردم. خیلی میسوخت

لنگون لنگون به سمت در رفتم.

از اتاق خارج شدم، از راهرو گذشتم و به سمتی که صدای نیوشا میومد رفتم. در همون اتاق رو باز کردم. با دیدنم تعجب کرد و گفت: کی دستتو باز کرده؟ اصلا چی میخوای؟ چرا اومدی اینجا؟ با صدای خیلی آرومی گفتم:

– میشه بهم غذا بدی؟ خیلی گشمنه.

انگار دلش برام سوخت چون تو نگاهش ترحم رو دیدم.

به سمت میزیش رفت و تیکه کیک رو برداشت.

پاهام دیگه جون نداشتم، نتونستن وزنمو تحمل کنن و روی زمین سر خورد.

نیوشا به سمتم اومد و صدام کرد ولی صداها دور و دور تر میشد...

وقتی چشمامو باز کردم نیوشا بالاسرم بود.

– چیشده؟



نیوشا - هیچی بیا غذا بخور.

ظرف غذایی به سمتم گرفت.

با دیدن فسنجون اشتهاام پرید .

با نق نق گفتم : نمیخوام دوسش ندارم.

نیوشا اخمی کرد و گفت : همینه که هست میخوای بخور میخوای نخور.

اروم اروم شروع کردم به خوردن.

بعد از این که تموم شد نیوشا بلندم کرد و به زور به اتاقی که اول اونجا بود ، بردتم.

اینبار منو به دیوار بست و رفت.

از بس وایساده بودم پاهام درد گرفت.

سعی کردم دستامو باز کنم تا بتونم بشینم ولی فایده ای نداشت.

همون جوری وایساده خوابم برد.

با داغ شدن گونه چپم چشمام رو باز کردم.

به نادر که با لبخند کریهی نگاهم میکرد خیره شدم.

نادر - بابات زنده س میخوای ببینیش ؟

با تعجب بهش خیره شدم. بابای من که مرده بود پس این چی میگه؟

نادر رفت و با یه مرد برگشت.

خشکم زده بود. دقیقا شبیه بابام بود که تو عکس دیده بودمش فقط یکم پیر تر شده بود.



به سمت دوید ولی ناصر زنجیری رو کشید و بابام افتاد. به زنجیر که به پای بابام بسته شده بود خیره شدم.

اشک تو چشمام حلقه زد.

خدایا، این چه بنده ایه که افریدی؟ این شیطان صفت از صدا تا اجنه بدتره.

صدای اه و ناله ی بابام مثل خنجر روی قلبم کشیده میشد. اومد بلند بشه که نادر پاش رو روی کمرش گذاشت و دوباره زمینش زد.

تقلا کردم تا طناب هارو باز کنم اما نشد.

نادر - ببین! بابات بیست و شیش ساله غلام تو دستای منه یا تو رو آزاد میکنم یا بابات ؛ کدوم ؟

بابا با صدای ارومی گفت : برو

بی توجه به حرف بابا قاطعانه گفتم : بابام رو آزاد کن.

نادر - باشه فردا حلو چشم خودت آزادش میکنم

بلند بلند زد زیر خنده.

از فکرهای شومی که ممکن اتفاق بیوفته تنم لرزید. باید هرچه سریعتر یه کاری کنم.

بابا رو به ستون روبه روم بست و رفت.

به بابا نگاه کردم، آرامشی بهم تزریق میشد که هیچ انتهایبی نداشت.

بابا - خوبی پسرم؟! میدونی چقدر مشتاق دیدارت بودم؟ چقدر انتظار کشیدم؟ اما نمیخواستم تو همچین وضعی ببینمت.

- بابا من... تو... تو زنده بودی؟

بابا - اره نادر یه جسد ساختگی به جای من تو اون ماشین گذاشته بود.



- اصلا چیشد که ما فکر کردیم مردیم ؟

بابا - تو جاده چالوس ماشین خورد رفت تو دره، اون موقع بیهوش بودم نادر سریع منو با یه جسد که از بیمارستانا دزدیده بود عوض کرد بعدش ماشین ترکید .بقیه هم فکر کردن منم و واقعا مُردم(؟)!

- بعدش چیشد ؟

بابا - هیچی وقتی بهوش اومد گذاشت تا حالم خوب بشه و بیمارستان نبردتم. بعدش که خوب شدم شدم نوکرش اگر کاراش رو نمیکردم شکنجه ام میکرد....

دستام رو هی به ستون میکشیدم که شاید طناب پاره بشه (؟).

تقریبا خیلی گذشته بود و مقداری از طناب مونده بود تا پارت بشه.

اینبار خیلی محکم دستمو به ستون کشیدم .

با احساس ازد شدن دستم به طناب نگاه کردم پاره شده بود.

لبخند رو لبم اومد . سریع پاهام رو باز کردم به سمت بابا رفتم.

بعد از باز کردنش تصمیم گرفتیم از راه هایی که دوربین نداشت بریم فقط یه راه بود که مخصوص کارگر ها بود.

به سمت اتیش خاموش رفتمو ذغال برداشتمو صورت خودم و بابا رو سیاه کردم.

لباس خودمو با دست یکم پاره کردم تا کهنه به نظر بیاد لباس باباهم که کهنه بود.

مدهای بلند بابا رو توی صورتش ریختم تا مشخص نباشه .



تیغ رو برداشتم و روی گوشه پیشونیم کشیدم. خون رو صورتم ریخت. با دست کمی خون رو پخش کردم.

با بابا از اتاق خارج شدیم و به سمت راهروی کارگرها رفتیم.

تعداد کمی کارگر بودند.

از کنارشون رد شدیم، به حیاط رسیدیم، در فقط با ریمدت باز میشد و کر کره ای بود.

قلاب گرفتم و بابا رفت بالا.

خودمم از دیوار بالا رفتمو پریدم.

با بابا به سمت خونه ی اجاره ای دویدیم....

تند تند در زدم. بعد از چند دقیقه نیما که خواب الود بود بیرون اومد. با دیدن مون شوکه شد.

– نیما منو ببخش من..

با سیلی ای که زد تو گوشم حرفم نصفه موند. دستمو روی گونه م گذاشتم.

یه دفعه نیما منو توبغلش کشید و گفت : اخه نامرد مگه نمیدونی وقتی نیستی تنها میشم پس

چرا تنهام کردی ؟

– نوکرتم... میشه بیایم تو؟

نیما – اره

از جلوی در کنار رفت و با بابا سلام کرد و گفت : معرفی نمیکنی ؟

– پدرم هستن محسن صبوری.

نیما – اهان ولی بابات که مرده(؟) بود!

– داستانش طولانیه



به داخل رفتیم.

نیما - وایسا بینم چرا سرو وضعت خونیه ؟

- واسه اینکه نشناسنمون مجبور شدم خودمو این ریختی کنم. این چند روزه بدتر از اینا رو کشیدم داداش .

نیما - سه روزه نبودی داشتی دیوونه م میکردی . درست روبه رومون بودی ولی ازمون خیلی دور بودی .

به سمت اتاقی رفت و بعد با جعبه کمک های اولیه و یه کاسه آب و دستمال برگشت.

دستمال رو توی آب زد و باهاش صورتم رو تمیز کرد و دواگلی روی زخم هام زد.

چسب زخمی روی زخمم زد.

خخ از یه زخم کوچولو چقدر خون اومده بود.

نیما - شلوارت رو در بیار

- چی ؟؟؟

نیما - بریدگی روی رونت رو میخوام دارو بزنم.

به زور مجبورم کرد شلوارم رو در بیارم. ازش خجالت میکشیدم. از خجالت یکم عرق کردم.

نیما - خب تموم شد اینم از پانسمان جای دیگه ای نمونده ؟

- نه

نیما - خب شلوارت رو میتونی بپوشی.

سریع شلوارم رو پوشیدم.

بعد از خوردن شام، بین نیما و بابا خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم کاملا تو اغوش بابا بودم.

آغوشش هم آرامش زیادی بهم میداد.

دستامو دورش حلقه کردم و دوباره چشمام رو بستم؛ داشت چشمام گرم میشد ولی چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که نیما همه مون رو بیدار کرد.

از جام بلند شدم و رختخواب هارو جمع کردم. نگام به بابا افتاد که با لبخند قشنگی نگام میکرد جواب لبخندش رو با لبخند دادم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از بیرون اومدن از دستشویی سر سفره نشستم.

بابا یه سره بهم لقمه میداد. همشون خنده شون گرفت.

– چتونه ؟

نیما – بابات خیلی دوست داره ها

بابا – توهم اگه ۲۶ سال از بچه ت دور باشی و حتی عکسش هم ندیده باشی عین من رفتار میکنی .

نیما – بله بله شما درست میگوید.

بهم خیره شد. خنده بی صدایی کردم که نیما حرصش دربیاد.

نیما – چیه چرا میخندی ؟

– دمش گرم خیلی قشنگ شستت گذاشت کنار.

نیما – مرض [اروبه سهیل کرد] ببین چه خوشحاله که من زایه شدم.

سهیل – اره بدجوری زایه شدی

همه مون زدیم زیر خنده. نیما هم دیگه چیزی نگفت.



به بابا نگاه کردم.

بابا - چیزی میخوای بابایی؟ بهت جی بدم؟

سهیل به جای من گفت: عمو دیگه خرس گنده شده بچه که نیس انقدر بهش خدمت میکنید.

بابا - تو هم خرس گنده شدی ولی یاد نگرفتی تو کار بزرگترت دخالت نکنی.

اخمای سهیل رفت تو هم. بلندبلند زدم زیر خنده که سهیل زیر لب گفت: زهرمار.

اصلا بابا بدجوری همه رو زایه میکرد باید مواظب باشم خودم زایه نشم.

بعد از صبحونه به نقشه فکر کردیم باید نقشه عوض میشد.

نیما - به نظرم بهتره کلی نیرو خبر کنیم بعدش از همه رف محاصره شون کنیم اینجوری کارمون

خیلی خیلی راحت میشه

بابا - یه در ورودی داره دوتا در هم پشت خونه هستش راه هارو هم بخواید براتون میگم.

نیما - بگید.

بابا - از در پشتی اول که سمت چپ قرار داره، اگر وارد بشی یه دوراهی؛ سمت راستش میرسه به

اتاق مدیریت کل خونه و دوربین ها و راهروی سمت چپ راست ختم میشه به دوتا اتاق که اتاق

نادر و پسرشه. حالا اگر از در پشتی سمت راستی که وارد بشی یه راهرو طولانیه که کلی اتاق

هست و هرکدوم یه گروگانی چیزی توش زندانی کردن.

نیما -

پس در ورودی جلویی چی؟

بابا - یه سالن بزرگه وقتی از پله ها بری بالا کلی اتاقه اکثرا خالیه ولی دوسه تاش پره. اتاق ششم

سمت راست اتاق نیوشاست.



نیما - پس به شش گروه تقسیم میشیم. هر گروه پنج نفر. دو گروه برای ازدادی زندانیا میرن. دو گروه به اتاق ناصر و پسرش میرن. دو گروه بعدی هم از در اصلی وارد میشن و تک تک اتاق هارو با احتیاط میگردن فهمیدین ؟

همه مون بله ای گفتیم.

نیما - یکی از بچه ها بیرون میمونه تا خبر بده و مواظب باشه که کسی دیگه ای نیاد. و شیش نفری که الان میمونیم سرگروه میشیم و چهارتا زیر گروه در اختیارمون قرار میگیره . طاها و سهیل شما زندانیا رو ازاد میکنید، منو کامران نادر و پسرش رو میگیریم. فرهاد و شهاب هم باید از در اصلی وارد شن و نیوشا رو بگیرن فهمیدین ؟

سرمون رو به نشونه اره تکون دادیم قرار شد که پس فردا ساعت ده شب نقشه اجرا بشه تا بتونیم کارگر هایی که چیزهای قاچاق میان رو هم بگیریم. و تا پس فردا نیرو ها میرسیدن.

هرکسی به سراغ کار خودش رفت.

دوتاچایی ریختم و پیش بابا رفتم.

بابا - مامانت چطوره ؟

سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم : فوت کرده

انگار قلبش شکست. قطره اشکی از چشمش پایین ریخت. با سرانگشتم اشکش رو پاک کردم

گفتم : به زودی همه مون میمیریم و میریم پیشش

بابا رفت تو فکر و خیال.

برای بیرون آوردن از فکر کردنش گفتم: چای تون سرد نشه.

چایی رو برداشت و شروع به خوردن کرد.



– بعدش چیشد؟

بابا – هیچی وقتی بهوش اومد گذاشت تا حالم خوب بشه و بیمارستان نبردم. بعدش که خوب شدم شدم نوکرش اگر کاراش رو نمیکردم شکنجه ام میکرد....

دستام رو هی به ستون میکشیدم که شاید طناب پاره بشه (؟).

تقریباً خیلی گذشته بود و مقداری از طناب مونده بود تا پارت بشه.

اینبار خیلی محکم دستمو به ستون کشیدم .

با احساس ازد شدن دستم به طناب نگاه کردم پاره شده بود.

لبخند رو لبم اومد . سریع پاهام رو باز کردم به سمت بابا رفتم.

بعد از باز کردنش تصمیم گرفتیم از راه هایی که دوربین نداشت بریم فقط یه راه بود که مخصوص کارگرها بود.

به سمت اتیش خاموش رفتمو ذغال برداشتمو صورت خودم و بابا رو سیاه کردم.

لباس خودمو با دست یکم پاره کردم تا کهنه به نظر بیاد لباس باباهم که کهنه بود.

مدهای بلند بابا رو توی صورتش ریختم تا مشخص نباشه .

تیغ رو برداشتم و روی گوشه پیشونیم کشیدم. خون رو صورتم ریخت. با دست کمی خون رو پخش کردم.

با بابا از اتاق خارج شدیم و به سمت راهروی کارگرها رفتیم.

تعداد کمی کارگر بودند.



از کنارشون رد شدیم، به حیاط رسیدیم، در فقط با ریمدت باز میشد و کر کره ای بود.

قلب گرفتم و بابا رفت بالا.

خودمم از دیوار بالا رفتمو پریدم.

با بابا به سمت خونه ی اجاره ای دویدیم....

تند تند در زدم. بعد از چند دقیقه نیما که خواب الود بود بیرون اومد. با دیدن مون شوکه شد.

- نیما منو ببخش من..

با سیلی ای که زد تو گوشم حرفم نصفه موند. دستمو روی گونه م گذاشتم.

یه دفعه نیما منو توبغلش کشید و گفت : اخه نامرد مگه نمیدونی وقتی نیستی تنها میشم پس

چرا تنهام کردی ؟

- نوکرتم... میشه بیایم تو؟

نیما - اره

از جلوی در کنار رفت و با بابا سلام کرد و گفت : معرفی نمیکنی ؟

- پدرم هستن محسن صبوری.

نیما - اهان ولی بابات که مرده(؟) بود!

- داستانش طولانیه

به داخل رفتیم.

نیما - وایسا بینم چرا سرو وضعت خونیه ؟

- واسه اینکه شناسنمون مجبور شدم خودمو این ریختی کنم. این چند روزه بدتر از اینا رو

کشیدم داداش .



نیما - سه روزه نبودی داشتی دیوونه م میکردی . درست روبه رومون بودی ولی از مون خیلی دور بودی .

به سمت اتاقی رفت و بعد با جعبه کمک های اولیه و یه کاسه آب و دستمال برگشت.

دستمال رو توی آب زد و باهاش صورتم رو تمیز کرد و دواگلی روی زخم هام زد.

چسب زخمی روی زخمم زد.

خخ از یه زخم کوچولو چقدر خون اومده بود.

نیما - شلوارت رو در بیار

- چی ???

نیما - بریدگی روی رونت رو میخوام دارو بزنم.

به زور مجبورم کرد شلوارم رو در بیارم. ازش خجالت میکشیدم. از خجالت یکم عرق کردم.

نیما - خب تموم شد اینم از پانسمان جای دیگه ای نمونده ؟

- نه

نیما - خب شلوارت رو میتونی بیوشی.

سریع شلوارم رو پوشیدم.

بعد از خوردن شام، بین نیما و بابا خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم کاملا تو اغوش بابا بودم.

آغوشش هم آرامش زیادی بهم میداد.

دستامو دورش حلقه کردم و دوباره چشمام رو بستم؛ داشت چشمام گرم میشد ولی چند دقیقه

ای بیشتر نگذشته بود که نیما همه مون رو بیدار کرد.



از جام بلند شدم و رختخواب هارو جمع کردم. نگام به بابا افتاد که با لبخند قشنگی نگام میکرد
جواب لبخندش رو با لبخند دادم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از بیرون اومدن از دستشویی سر سفره نشستم.

بابا یه سره بهم لقمه میداد. همشون خنده شون گرفت.

– چتونه ؟

نیما – بابات خیلی دوست داره ها

بابا – توهم اگه ۲۶ سال از بچه ت دور باشی و حتی عکسش هم ندیده باشی عین من رفتار
میکنی .

نیما – بله بله شما درست میگوید.

بهم خیره شد. خنده بی صدایی کردم که نیما حرصش دربیاد.

نیما – چیه چرا میخندی ؟

– دمش گرم خیلی قشنگ شستت گذاشتت کنار.

نیما – مرض [اروبه سهیل کرد] ببین چه خوشحاله که من زایه شدم.

سهیل – اره بدجوری زایه شدی

همه مون زدیم زیر خنده. نیما هم دیگه چیزی نگفت.

به بابا نگاه کردم.

بابا – چیزی میخوای بابایی ؟ بهت جی بدم ؟

سهیل به جای من گفت : عمو دیگه خرس گنده شده بچه که نیس انقدر بهش خدمت میکنید.

بابا – تو هم خرس گنده شدی ولی یاد نگرفتی تو کار بزرگترت دخالت نکنی.



اخمای سهیل رفت تو هم . بلندبلند زدم زیر خنده که سهیل زیر لب گفت : زهرمار.

اصلا بابا بدجوری همه رو زایه میکرد باید مواظب باشم خودم زایه نشم.

بعد از صبحونه به نقشه فکر کردیم باید نقشه عوض میشد.

نیما - به نظرم بهتره کلی نیرو خبر کنیم بعدش از همه رف محاصره شون کنیم اینجوری کارمون خیلی خیلی راحت میشه

بابا - یه در ورودی داره دوتا در هم پشت خونه هستش راه هارو هم بخواید براتون میگم.

نیما - بگید .

بابا - از در پشتی اول که سمت چپ قرار داره، اگر وارد بشی یه دوراهی؛ سمت راستش میرسه به اتاق مدیریت کل خونه و دوربین ها و راهروی سمت چپ راست ختم میشه به دوتا اتاق که اتاق نادر و پسرشه. حالا اگر از در پشتی سمت راستی که وارد بشی یه راهرو طولانیه که کلی اتاق هست و هرکدوم یه گروگانی چیزی توش زندانی کردن.

نیما -

پس در ورودی جلویی چی ؟

بابا - یه سالن بزرگه وقتی از پله ها بری بالا کلی اتاقه اکثرا خالیه ولی دوسه تاش پره . اتاق ششم سمت راست اتاق نیوشاست.

نیما - پس به شش گروه تقسیم میشیم. هرگروه پنج نفر. دو گروه برای آزادی زندانیا میرن. دو گروه به اتاق ناصر و پسرش میرن. دو گروه بعدی هم از در اصلی وارد میشن و تک تک اتاق هارو بااحتیاط میگرددن فهمیدین ؟

همه مون بله ای گفتیم.



نیما - یکی از بچه ها بیرون میمونه تا خبر بده و مواظب باشه که کسی دیگه ای نیاد. و شیش نفری که الان میمونیم سرگروه میشیم و چهارتا زیر گروه در اختیارمون قرار میگیره. طاها و سهیل شما زندانیا رو ازاد میکنید، منو کامران نادر و پسرش رو میگیریم. فرهاد و شهاب هم باید از در اصلی وارد شن و نیوشا رو بگیرن فهمیدین؟

سرمون رو به نشونه اره تکون دادیم قرار شد که پس فردا ساعت ده شب نقشه اجرا بشه تا بتونیم کارگرهایی که چیزهای قاچاق میان رو هم بگیریم. و تا پس فردا نیروها میرسیدن.

هرکسی به سراغ کار خودش رفت.

دوتاچایی ریختم و پیش بابا رفتم.

بابا - مامانت چطوره؟

سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم: فوت کرده

انگار قلبش شکست. قطره اشکی از چشمش پایین ریخت. با سرانگشتم اشکش رو پاک کردم
گفتم: به زودی همه مون میمیریم و میریم پیشش

بابا رفت تو فکر و خیال.

برای بیرون آوردن از فکر کردنش گفتم: چای تون سرد نشه.

چایی رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

دوروز گذشته بود و نیروها رسیده بودن. برای همشون نقشه رو توضیح دادم. یه جای نقشه عوض شد و قرار شد نیما هم به کمک ازاد کردن گروگان ها بره و منو تیمم به دنبال نادر و پسرش بریم. تیم خودم رو آماده کردم. قرار بود هماهنگ شروع کنیم. با صدای ۱،۲،۳ نیما که از بی سیم اومد همگی به سمتی که باید میرفتیم دویدیم.

وارد خونه شدیم. به سمت راهرو رفتم و از پله ها دویدم بالا.



محکم در اتاق رو باز کردم و تفنگ رو روبه نادر گرفتم دهنش باز مونده بود. دوتا از بچه ها سریع روی زمین انداختنش و دستشو از پشت دستبند زدن.

- فوروزان و حامدی ببریدش توی ماشین تا ما بیایم.

بعد از اینکه نادر رو بردن از اتاق خارج شدیم. با دیدن دست های بسته ی کیارش (پسر نادر) لبخند رو لبم اومد. به همراه کیارش دست بسته از خونه خارج شدیم.

منتظر بقیه موندیم تا بیان.

بی سیم رو برداشتم بعد از وصل شدن گفتم : جناب سرهنگ کار نادر و کیارش تموم شد.

نیما - خيله خب ببريدش تا ماهم بيایم.

به سمت در ورودی قدم برداشتم ؛ بعد از ده دقیقه بالاخره جلوی در رسیدم.

با صدای خورد شدن چوب به عقب برگشتم ولی هیچی نبود. یه دفعه صدای شلیک اصلحه اومد. چشمم از درد گرد شد. به سمت عقب چرخیدم. نیوشاز اون بالا که تو اتاقش بود با لبخند پیروز مندانه ای نگام میکرد.

به سمت خونه نادر حرکت کردم.

ساعت هشت صبح بود. باید تمام وسایل ها رو تخلیه میکردیم.

به سمت اتاق ها رفتیم.

در اتاق رو باز کردم. با دیدن دختری تعجب کردم. ماکه همه جارو گشتیم ولی کسی نبود چطور این اینجاست. به سمتش رفتم و گفتم : تو کی ای ؟ کی اومدی اینجا؟

دختر - بابام کجاست ؟ چرا هیچکس اینجا نیست ؟

انگار ترسیده بود.



«اسمت چیه؟ بابات کیه؟»

دختر «اسم نگین بابام نادرخانه»

«ها پس تو دختر نادری»

سهیل رو صدا کردم و گفتم: این دختر نادره

سهیل «خب که چی؟»

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: کودن منظورم اینه که دختره نادره دیگه

سهیل «بمن چه که دختره نادره»

– خب کجا ببریمش؟ این که تو جرم اونا قصد نداشته تازه اینجا هم تحت اختیار دولت دبی قرار گرفته

سهیل «ببریمش ایران»

راست میگفت. بهتر بود ببریمش ایران.

بلند داد زد: آقای سرگرد صبوری

کامران سریع خودش رو رسوند و گفت: بله قربان

«مسئولیت این دختر با توئه»

کامران «خب چیکارش کنم؟»

«می بریمش ایران مسئولیت سرزدن بهش با توئه باید هوش رو داشته باشی»

کامران «این دختره نادره؟»

«آره ولی دلیل نمیشه چون باباش خلافکار بوده اینو هم تنبیه کنیم»



کامران «باشه»

یه هفته گذشت. خونه ی نادر کاملا تحت اختیار دولت شون در اومد. الان هم تو فرودگاهیم پنج دقیقه ای میشه که هواپیما تو خاک خودمون نشسته.

از فرودگاه خارج شدیم. از هم خدافظی کردیم و هرکسی به دنبال کار خودش رفت.

«از زبان کامران»

با بابا و نگین به سمت خونه آقاجون حرکت کردیم....

بابا و بابابزرگ با دیدن هم اشک تو چشماشون جمع شد.

خبری از عمه و ساسان نبود.

عمورضا و بابا و آقاجون حسابی باهم گرم گرفته بودن.

آقاجون روبه من گفت : بیا ببینمت

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

آقاجون «نمیدونی وقتی نبودی چقدر عذاب کشیدم»

«میدونم خیلی سخت گذشت بهتون»

عمورضا «راستی این دختر خانوم کیه؟»

«اسمش نگینه. دختر نادر»



عمورضا «چرا ننداختیش زندان؟»

«باباش خلاف کرده خودش گه نکرده»

تقریبا بعد از ظهر بود.

خیلی خسته بودم.

به سمت اتاق رفته روی تخت دراز کشیدم. نگام به نگین افتاد که اون طرف روی کاناپه خوابش برده بود. دلم براش می سوخت چون قرار بود اون هم مدتی رو با بی پدری بگذرونه خودمم یه مدت با بی پدری زندگی کردم خیلی سخته خیلی.

چشمامو بستم ک کم کم خوابم برد.

چشمام سیاهی رفت و روی زمین ولو شدم.

دوروز گذشته بود. از وقتی که نگین فهمید که باباش و خانواده اش رفتن زندان یه سره تو خودش بود.

تقریبا دوساعت از شام خوردن مون میگذشت و همه خواب بودن.

به سمت اتاق نگین رفتم.



با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم.

چشمم به نگین خورد که یه گوشه کز کرده بود.

درو بستم و به سمتش قدم برداشتم.

کنارش روی زمین نشستمو گفتم: نگین خانوم خوبید؟

نگین «آره اینجا چی میخوای؟»

«خب اومدم یکم باهم حرف بزنی و کمی آشنا بشیم»

نگین «خب؟»

«میتونم بدونم چند سالتونه؟»

نگین «۱۹ و شما؟»

«۲۶ سالمه»

نگین «بهتره دیگه برید وقته خوابتونه»

«باشه اگر چیزی خواستید در خدمتم»

از اتاق خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد یه آدم ناشناس بود:

«بله؟»

«آقای کامران صبوری؟»

«بله خودم هستم»

یه دفعه صدا عوض شد



«کامران؟»

صدای محمد بود.

«جونم؛ چرا بهم زنگ زدی بی معرفت؟»

محمد «میخوام ببینمت یه چیزی باید بهت بگم»

«کجا پیام؟»

محمد «بیا خونه ام»

گوشی رو قطع کردم. لباسمو عوض کردم و به سمت خونه محمد حرکت کردم.

ماشین رو نگه داشتمو پیاده شدم.

زنگ در زدم که با صدای تیکی ای باز شد. واردخونه شدم.

محمد به سمتم اومد و بغلم کرد.

دستام از بغلم آویزون بود.

محمد با گریه گفت: منو ببخش منو مجبور کرده بودن

«به چه قیمتی اون کار رو کردی؟»

محمد «اونا بهار رو گرفته بودن مجبور شدم هرچی میگن قبول کنم»

«بهار کجاست؟»

با بغض گفت: بیمارستانه

«واسه چی؟!»

محمد «بچه مون مرد»

«چه جوری ببخشم؟»

محمد «به بزرگی خودت»

لبخند تلخی زدمو گفتم: باشه بیا بغلم

اومد تو بغلم.

«محمد نادر به دختر دیگه داره اسمش نگینه خیلی خوشگله»

محمد «ای کلک پس خوب دختر مردم رو دید زدی»

خنده ای کردم بعد از چند دقیقه دوباره به خونه برگشتم.

جلوی تلویزیون لم داده بودم و تق تق تخمه میشکستم.

با عوض شدن کانال صدام در اومد: ا چرا عوض کردی؟

نگین «دوست داشتم»

اخمام تو هم رفت ، خیلی پررویه.

از جام بلند شدم و یه دفعه کنترل رو از دستش کشیدم .

نگین جیغی کشید و گفت : بده بمن

«نمیخوام»

دوباره زدم فوتبال.

باطری کنترل رو نامحسوس در اوردم و کنترل رو یه گوشه گذاشتم.



چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که روی کنترل شیرجه زد ولی وقتی که شبکه عوض نشد به جای
باطری نگاه کرد، با نبود باطری ها نگاهش به سمتم چرخید.

خنده کوتاهی کردم تا حرصش در بیاد.

بدون حرف رفت .

چند ثانیه گذشت که یه دفعه برق رفت.

وای نه خداجون.

از تاریکی می ترسیدم .

خودمو به مبل چسبوندم.

همش احساس میکردم کسی کنارمه.

از جام بلند شدمو به سمت گوشیم رفتم. چراغ قوه رو روشن کردم.

بادیدن نگین پیش کلید برق خیالم راحت شد.

«برق رو روشن کن»

نگین «نمیخوام»

بی حواس گفتم: تروخدا من میترسم.

برق ها روشن شد.

نگین «از تاریکی میترسی؟»

سرمو تند تند تکون دادم. یه دفعه بلند زد زیر خنده.

بهم برخورد.



«چرا میخندی؟»

نگین «وای خداجون خیلی باحاله. به اندازه خرس سن داره ولی از تاریکی میترسه»

یه دفعه صدای بابا اومد که گفت: تو هم به اندازه خر سن داری ولی حالیت نیست مسخره کردن کار بدیه

خنده رو لبم اومد. دم بابا گرم همه رو خیلی باحال زایه میکرد.

نگین که خنده رو لباس ماسیده بود بدون هیچ حرفی به سمت اشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه چایی آورد.

بابا «آفرین! دختر خوب»

دور از چشم بابا برای نگین زبون در آوردم. به سمتم اومد و کنارم روی مبل دونفره نشست.

دستشو روی کتفم گذاشت و نیشکون گرفت.

لبم رو گاز گرفتم. به نگین نگاه کردم. لبخندی زد و زبونشو در آورد و رفت.

جای نیشکون رو ماساژ دادم ، فکر کنم گوشتم کنده شد.

یه هفته بعد

قرار بود بریم جنگل .

وسایل ها آماده بود؛ همه اومده بودن ولی هنوز نگین نیومده بود. تقریبا داشت به ما عادت میکرد با یک نفر تو دانشگاه جدیدش دوست شده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره اومد.

سوار ماشین شدیم و به سمت جنگل حرکت کردیم. عمورضا و زرش و محمد و بهار هم میومدن...



بالاخره رسیدیم کنار آبشار نسبتاً بزرگی زیرانداز پهن کردیم و نشستیم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که نگین از جاش بلند شد.

بابا روبه نگین گفت : کجا میری دختر؟

نگین «حوصلم سر رفته میرم قدم بزنم»

بابا «پس کامران هم باهات میاد خوب نیست دختر تنها باشه»

مجبوری از جام بلند شدمو کفشامو پوشیدم.

به همراه نگین شروع به قدم زدن کردیم.

«نگین خانوم میشه یه سوالی بپرسم»

نگین «پرس»

«شما چطوری به ما عادت کردید»

نگین «مجبورم که باهاتون بسازم»

«مگه ما چمونه؟»

نگین «بابات رو مخمه»

«هی»

نگین «حقیقت تلخه گلم از وقتی اومدم ایران مدام در حال تذکر و نصیحت کردنه والا»

«مگه بده؟»

نگین «اره»

«بمن چه دلتم بخواد»



اخمای نگین توهم رفت. خنده ای کردم و گفتم: تو سوالی نداری؟

نگین «چرا دارم خیلیه»

«خب چرا منتظری پیرس دیگه»

نگین «چرا خانواده ام رو بدبخت کردی؟ مگه چیکارت داشتن هان؟»

«یه عمر بابامو ازم دور کردن؛ اون خواهر و برادر اشغالت هرشب میومدنو به زور بهم مواد می

خوروندن. اون نادر عوضی کاری کرد که مامانم دق کنه اونوقت تو میگی چیکار باهام داشتن؟!»

از عصبانیت گرم شده بود.

نگین «دروغ میگی تو یه دروغ گویی»

«دروغم کجا بود؟ تازه بابات و داداشت قاچاقچی و گروگان گیر هم بودن»

نگین با دندونای قفل شده انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت: تقاص این دروغات رو پس

میدی

باحرص دستشو پایین آورد و راه اومده رو برگشت. منم دوباره پیش بابا نشستم.

یاد ساسان افتادم؛ اون پس چی شد؟

روبه محمد گفتم: ساسان چیشد؟

محمد «خب...اون رو ولش اون رفت دنبال زندگیش»

محمد مشکوک میزد. باید خودم از ساسان یه خبری بگیرم.

نگام به نگین افتاد مثل شیر زخمی بهم نگاه میکرد.

لبخند حرص در آری زدم.



گونه های نگین از خشم سرخ شده بود خندم گرفت. هرکاری کردم نخندم نشد. بلند بلند زدم زیر خنده.

نگین «مرض»

همه با تعجب بهم نگاه میکردن. کم کم صدای خنده مو اوردم پایین.

نگین «تقاص دروغات رو پس میدی اینو بهت قول میدم؛ روی قولم حساب کن حتی شده بمیرم قولمو عمل میکنم»

انقدر جدی و خشمناک این حرفا رو زده بود داشت باورم میشد که کلام پس معرکه س.

بابا روبه نگین گفت: چیشده دخترم؟ چرا انقدر از دست کامران عصبی ای؟ کار بدی کرده؟

نگین «نه»

بابا «نترس دخترم اگر کاری کرده بگو خودم حسابش رو برسم.»

جاااان؟! بابا که تا امروز هوای منو داشت پس چطوری سمت نگین رفت؟

نگام به نگین افتاد. از نگاه خبیثش کمی ترسیدم؛ معلوم نیست چه فکری تو سرش داره.

یه دفعه نگین خودشو به مظلومیت زد و زد زیر گریه. بابا عصبی بهم نگاه کرد و گفت: چیکار کردی؟ چی بهش گفتی؟

دهنم از تعجب باز مونده بود.

نگین با بغض ساختگی: «منو کتک زد میگه باید به زور زنش بشم... من اینو دوس ندارم این هی خودشو بهم می چسبونه؛ آبروم رو پیش دوستانم برده به همشون گفته که شوهرمه الان به دوستانم چی بگم؟»

بابا اتیشی بهم نگاه کرد. انقدر تعجب کرده بودم که سیلی ای که بابا زد رو نفهمیدم.

بابا «این داره راست میگه؟ تو همچین کاری کردی؟»



اومدم بگم نه که نگین دوباره زد زیر گریه و گفت : تازه اومده تو دانشگام هم شایعه پخش کرده که من حامله ام و اون شوهرمه.

بابا «همین امروز عقدتون میکنم»

«ولی بابا من...»

نزاقت حرفمو ادامه بدمو گفت: هیس خودتو توجیح نکن ؛ آبروی دختر مردم رو بازی گرفتی باید جرش هم به دوش بکشی

«ولی من...»

بابا «ساکت همین که گفتم»

با ناراحتی به نگین نگاه کردم تو چشمات حسی بود که اصلا به دلم نمی نشست. چشمات گریه میکرد و لبهات میخندید.

به اجبار بابا با نگین عقد کردیم. هیچوقت باورم نمیشد که همچین همسری گیرم بیاد که انقدر دروغگو باشه این ملاک من برای ازدواج نیست من نگین رو نمیخوام!
با گفتن مبارک باشه از زبون عاقد همه دست زدن و کل کشیدن.

همون جا عمورضا و هستی هم عقد کردن.

رفتار محمد خیلی عمجیب شده بود اصولا تو همچین مواقعی که شاد کننده بود اون هم با شادی من شاد میشد ولی الان حتی تبریک هم نگفت. یه کاسه ای زیر نیم کاسه س باید ته و توش رو دربیارم.

مجبوری دست نگین رو گرفتم و انگشتر انداختم اون هم انگشتر رو دستم کرد و کنارم ایستاد.

سرشو آورد بغلم و گفت : به خاطر همین بابات زندگی خانواده ام رو از هم ماشیدی مگه نه ؟ منم با استفاده از اخلاق بابات رویاهات و رشته افکارت رو از هم می پاشم. این رو هم یه قول بدون .



بعد از این حرفش لبخندی زد و دستای منو گرفت و تو دستش فشار داد.

کنار گوشش گفتم : خیلی به خودت اعتماد داری نه ؟

نگین «اره معلومه»

«کور خوندی گلم این عقد دائم نیست به حاج اقا گفتم موقتی بخونه اونم فقط واسه یه ماه؛ رو

دست خوردی گل من»

منم مثل خودش لبخندی زدمو دستشو فشردم.

دستاش از عصبانیت داغ داغ بود.

حفته نگین خانوم فکر کردی کشکی کشکی میشی زنم ؟ کور خوندی جوجه خودم ادمت میکنم.

برگه صیغه رو گرفتم تا کسی نبینه و از پله ها پایین رفتمو برگه رو توی داشبورد ماشین گذاشتم.

نگین هم به اجبار سوار ماشینم شد.

تقریبا دویست متری از محضر دور شدیم که صدای نگین در اومد : خیلی اشغالی ؛ مطمئن باش

انتقامم رو میگیرم.

«چقد خوش خیالی. تو نمیتونی انتقام بگیری چون من تو عمرم کار خلافی نکردم که بخوای منو

بدی دست پلیس حالا بگو بینم چجوری انتقام میگیری ؟»

نگین رسماً قاطی کرده بود با فریاد گفت: ماشینو نگه دار میخوام پیاده شم.

بی توجه به حرفها و فریادهاش به رانندگیم ادامه دادم.

نگین «یا نگه میداری یا خودمو پرت میکنم بیرون.»

«باشه من نگه نمیدارم اگه دوست داری بمیری بپر بیرون تازه شرت از سرم کم میشه»

سرعتمو بیشتر کردم.



در ماشینو باز کرد تا بره بیرون ولی ترسید و درو بست. با جیغ گفت : خیلی پستی تو حیوونی
اصلا حیوون از تو بهتره.

«غذا چی میخوری بگیرم.»

از این همه بی تفاوتی من خونس به جوش اومد و جیغ بنفش کشید. با تاسف بهش نگاه کردم
گفتم: برات متاسفم فکر کنم به روانپزشک احتیاج داری.

از حرفم حرصی تر شد و جیغش بیشتر شد و همون طور که جیغ میکشید با مشت توی بازوی من
میزد.

ماشین رو کناری پارک کردم و پیاده شدم. درهارو قفل کردم تا یه وقت فکر فرار به سرش نزنه.
به سمت فست فودی رفتم. دوتا پیتزا گرفتمو به سمت ماشین رفتم. با دیدن نگین که بلند بلند
گریه میکرد دلم سوخت.

درهارو باز کردم و پیتزاهارو گذاشتم رو صندلی و به سمت نگین رفتم. در رو باز کردم و گفتم :
پیاده شو.

همون جور که از گریه شونه هاش میلرزید و هق هق میکرد از ماشین پیاده شد.

سعی کردم آرامش رو تو صدام . با مهربونی گفتم : جته چرا گریه میکنی؟

نگین «تو خیلی بدی خیلی»

«بیا بغلم آروم بشی»

نگین «نه»

«بیا دیگه ما الان»

زن و شوهر به حساب میام ایرادی نداره»

از جاش تکون نمیخورد. دستشو گرفتمو تو اغوشم کشیدمش.

چند لحظه ای تو بغلم هق هق کرد ولی کم کم با نوازش های من آرام شد.

«بهتر شدی؟»

نگین «اوهوم. کامران چرا تو انقدر عجیبی بعضی وقتا انقدر لجمو در میاری که گریه میگیره

اونوقت بعدش خودت میای آرومم میکنی»

«نمیدونم چرا اینطوری. راستی بریم یه پارکی چیزی بشینیم غذا مونو بخوریم.»

نگین باشه ای گفت . سوار ماشین شدیم.

کنار پرتگاهی دورافتاده نگه داشتیم. نگین با تعجب گفت : میخوایم اینجا غذا بخوریم؟

«اره بیا از اینجا چیزی پیدا نیست ولی وقتی رو تخته سنگ بشینی و به دور دست ها نگاه کنی

ارامش عجیبی میگیری»

از ماشین پیاده شدیم. روی تخته سنگ نشستیم و شروع به خوردن پیتزا ها کردیم. بعد از تموم

شدن شام مون یکم همون جا موندیم. شاید گفتنی عادی باشه ولی با دیدن چراغ های روشن لب

جاده و آسمون سیاه که وسطش ماه گرد بود صحنه قشنگی ایجاد کردیه بود.

نگین «کامران»

«هوم»

نگین «تو چه چیزی بهت آرامش میده؟»

«خب...من دیدن صورت مامانم و بابام آرامش میگیرم؛ با صدای نی و فلوت غمگین خیلی آرامش

میگیرم تو چی؟»

نگین «من وقتی به هدفم برسم آرامش میگیرم»



باخنده گفتم : حتما اینبار هدفت انتقام گرفتن منه

نگین «تو چطور با اینکه میدونی میخوام ازت انتقام بگیرم بامن میگی و میخندی؟»

«کم کم بهم عادت میکنی فکر انتقام از سرت میوفته»

به خونه اقاچون رفتیم.

بابا دیگه بهم محل نمیداد و هی اخم میکرد.

نگین هم از کارهای بابا خوشحال بود و از خوشحالی چایی برای بابا میاورد.

به سمت حموم رفتمو دوشی گرفتم.

تو حموم لباسام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

تا پام رو گذاشتم بیرون بابا رو دیدم که عصبیه

با تعجب گفتم : چیزی شده ؟

بابا «برای من دم دراوردی ؟ حالا به آخوند میگی صیغه بخونه ؟»

«بابا من اصلا تو دانشگاه این هیچ شایعه ای پخش نکردم. اگر شک داری فردا بریم از چندتا بچه

هاشون بپرسیم.»

با باشه ی بابا رنگ نگین پرید. خیلی آروم رفت تواتاق.

باباهم رفت تواتاق خودش.

سریع پریدم تواتاق نگین و گوشه رو از دستش کشیدمو قطع کردم. محکم زدم تو گوشش.

دهنش بازمونده بود.



گوشی رو محکم پرت کردم تو دیوار. به هزار تیکه تبدیل شد.

خودمو روی تخت پرت کردم. دراز کشیدم.

نگین «برو تو اتاق خودت»

«من هیچ جایی نمیرم.»

نگین «پس من میرم تو حال»

اومد از اتاق بره بیرون.

دستشو محکم کشیدمو پرتش کردم رو تخت. سریع در اتاقو قفل کردم و کلید رو برداشتم.

«نمیزارم جایی بری نمیزارم به کسی زنگ بزنی تا فردا دستت رو بشه.»

نگین «اِ پس میخوای جلوی منو بگیری؟ اره؟»

«پ ن پ»

نگین پوزخندی زد و شروع کرد به جیغ جیغ کردن.

سریع از جام بلند شدمو جلوی دهنشو گرفتم.

صدای بابا اومد که عصبی میگفت: کامران درو باز کن وگرنه به رضا میگم درو بشکنه... باتوام میگم درو باز کن.

صدای آقا چون هم اومد که داشت میگفت درو باز کن.

نگاهی به نگین کردم جای سیلی کبود شده بود.

درو باز کردم خودم لای در ایستادم.

بابا «چه غلطی میکردی؟»



«هیچی»

بابا «بیا اینور ببینم»

مجبوری از جلوی در کنار رفتم.

بابا با دیدن صورت کبود شده ی نگین با اخم بمن نگاه کرد.

محکم گفت : از این به بعد حق نداری دست روش بلند کنی فهمیدی ؟

«بله»

بابا «قول بده»

مجبوری قول دادم. بابا هم با اخم رفت.

درو دوباره قفل کردم.

دست نگین رواز پشت با ملافه بستم. دهنش هم چسب زدم تا فرار نکنه و صداش در نیاد.

روی تخت گذاشتمش و خودمم اون طرف تخت خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم نگین خواب بود.

سریع از اتاق بیرون اومدم و دوباره درو قفل کردم. بابا هم بیدار شده بود. لباس بیرونم رو

پوشیدم. بعد از خوردن صبحونه از خونه زدیم بیرون وبه سمت دانشگاه نگین حرکت کردیم.

آقاجون از خلیلیا پرسید که درباره نگین یا من چی میدونن همشون گفتن اصلا منو نمیشناسن و

نگین هم دختر خوبیه همین.

از دوست صمیمی نگین پرسیدیم. اون حتی گفت که نگین مجرده.

به بابا نگاه کردم. صداش در نمیومد انگار شرمنده شده بود. سخته که شرمنده بشی.



به خونه برگشتیم.

بابا «الان میخوای باهاش باشی یا صیغه رو فسخ کنیم؟»

یکم فکر کردم از نگین خوشم میومد. الان وقت ازدواجم بود بهتره یکم آشنا بشیم شاید اونم منو قبول کنه

«یکم باهم آشنا شیم به نظرم دختر بدی نیست شاید ازم خوشش بیاد»

بابا «باشه»

به خونه برگشتیم. صدای اهنگ میومد.

هیچکس خونه نبود مثل اینکه افاجون و عمورضا بیرون بودن. فقط هستی خونه بود.

در اتاق نگین رو باز کردم.

هنوز خواب بود. بالای سرش رفتم. موهای بلندش رو نوازش کردم به صورت معصومش خیره شدم؛ زیر لب گفتم: شاید باورت نشه ولی وقتی میبینمت خوشحال میشم. من بهت دروغ نگفتم تا الان هرچی گفتم حقیقته. راستش ... من دوست دارم نگین ولی حیف که بهت نمیرسم.

روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

با صدای گریه یه نفر از خواب بیدار شدم.

نگین در حالی که گریه میکرد داشت وسایل هاشو جمع میکرد. با تعجب گفتم: نگین... چرا گریه میکنی؟ چرا داری وسایلتو جمع میکنی؟

نگین «منو ببخش من یه دروغگو ام. بهتره ازت دور باشم.»

«چرا؟ کسی بهت چیزی گفته؟ بگو تا آدمش کنم»

نگین «اره اره تو بهم گفتم من صدات رو وقتی حرف میزدی شنیدم.»



حس خجالت بهم دست داده بود .

سرمو انداختم پایین و پنجه مو لای موهام کردم و گفتم: خب حالا بمون مگه چی میشه ؟

نگین به سمتم اومد و دستاشو دوطرفم روی شونه ام گذاشت و تو چشمام خیره شد.

نگین «میتونی منو ببخشی؟»

سرمو به نشونه آره تکون دادمو اوهومی گفتم.

نگین هق هقاش بیشتر شد و سرمو تو بغلش گرفت. دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: قول

میدی همیشه باهام باشی؟

موهامو بهم ریخت و گفتم: آره

«خیله خب وسایل هات رو دوباره سرجاشون بذار درضمن اون اشکاتم پاک کن؛زود باش خیلی

گشمنه ها»

خنده ای کرد و اشکاش رو پاک کرد و گفتم: اول بریم نهار بخوریم.

باهم به سمت اسپزخونه رفتیم.

هستی لازانیا درست کرده بود .

هستی و نگین شروع به سفره پهن کردن شدن. همون لحظه آقاجون و عمورضا هم اومدن.

بعد از خوردن نهار به سمت اتاقم رفتیم. به گوشیم سرزدم.

تماس هایی از نیما بود. این یه هفته رو مرخصی گرفته بودم ولی نیما هربار زنگ میزد و حال رو

میپرسید.

از نیما درباره ساسان پرسیدم مثل اینکه اونا هم دنبال ساسان بودن.

بعد از اتمام تماس جلوی تلویزیون لم دادمو مشغول دیدن کارتون شدم.



نگین هم بعد از شستن ظرفا اومد سمتمو موهامو بهم ریخت و گفت: نی نی کوچولو این کارتونه
اسمش چیه؟

با اخم رومو برگردوندم. خنده ای کرد و گفت: باشه بابا کوچولو نیستی هر کولی
کنارم روی مبل نشست...

تقریبا ساعت ده بود که شام رو خوردیم و خوابیدیم.

هنوز کاملا خوابم نبرده بود و تو خواب و بیداری بودم که صدای نگین رو شنیدم که با تلفن حرف
میزد.

از لای چشم نگاهش کردم. بعد از گفتن باشه الان میام گوشی رو قطع کرد و مانتو و شالش رو
پوشید.

یواشکی دنبالش راه افتادم.

اهسته دنبالش میرفتم.

تقریبا نیم ساعتی راه رفتیم تا رسیدیم.

پشت دیواری که نزدیک نگین بود قایم شدم و سرکی کشیدم.

ماشینی ایستاد و چند نفر پیاده شدن.

با دیدن ساسان و عمه و محمد و بهار و پدرمحمد دهنم باز موند.

ساسان با اخم گفت: نگین چه غلطی میکنی؟ چرا کارشو تموم نکردی؟



نگین «میخوام اول بهم اعتماد کنه تا گره ای تو کارم ایجاد نشه»

عمه «ما و خانواده ت به خاطر اون بدبخت شدیم پس هرچه سریع تر خودتو مارو راحت کن»

نگین «باشه ولی خب چجوری؟»

محمد «بابا یه سمی چیزی بریز تو غذاش یا شب که خوابه بکشتش»

نگین «من وقت میخوام»

محمد «فقط سریع تر باش»

پدر محمد «پسره و باباش رو بکش»

نگین «باشه ولی خب مگه به شما چیکار داشتن؟»

پدرمحمد «من زن اون پیری رو میخواستم ولی گیسو رو به من ندادن و دو دستی تقدیم محسن

کردنش منم برای اینکه بتونم بینمش رفتم اون خواهر چلمنگش رو گرفتم»

نگین «باشه سعی میکنم زودتر کار رو انجام بدم.»

از تعجب خشکم زده بود.

پس نگو چرا محمد خبری از شون نمیداد.

سریع با گوشیم به نیما پیام دادم با نیروهایش برسن اینجا.

تقریباً یه ربع بیشتر نگذشته بود و همه شون داشتن راه های مختلف قتل رو به نگین نشون

میدادن.

با صدای ماشین پلیس همشون سوار ماشین شدن ولی با محصاره شدن شون نتونستن کاری

بکنن.

فقط نگین بود که به سمت دیوار اومد و کسی ندیدتش.



اومد از کنارم رد شه که محکم کشیدمش و به دیوار چسبوندمش و دهنشو گرفتم. بعد از اینکه ساسان اینا با نیما و بچه ها رفتن دستمو از روی دهنش برداشتم. دوتا دستمو کنار سرش قرار دادم و پاهام رو کنار پای نگین به دیوار چسبوندم با نگاه بارونیم تو چشماش خیره شدم. سعی کردم اشکام رو نریزم. با همون بغض و چشمای اشکی گفتم: میخوای منو بکشی؟ بیا بکش راحت باش من حاضرم جونمو بدم تا تو به آرامش و هدفت برسی

تفنگم رو در اوردمو صدا خفه کن رو روش گذاشتم. دست نگین رو گرفتمو تفنگ رو تو دستاش گذاشتم. مات و مبهوت نگام میکرد.

«بکشتم دیگه منتظر چی هستی؟»

«از زبان نگین:»

دستمو ول کرد و روبه روم وایساد و گفت: آماده ام واسه ی به دست تو کشته شدن منتظرم پس منتظرم نذار و شلیک کن.

دستام میلرزید.

زیر لب گفتم: نه اینکارو نمیکنم.

کامران «بزن لعنتی تو که زدی دلمو کشتی پس خودمو بکش دیگه»

نتونستم خودمو در مقابل اشکاش کنترل کنمو پریدم بغلش هق هق هام اوج گرفت.

کامران هم پابه مای من گریه میکرد.

بوسه ای روی گونه اش زدمو گفتم: منو ببخش اونا مجبور کردن

کامران «مگه چی بهت گفته بودن؟»

«گفتن اگه نکشمت تورو میدزدن و تیکه تیکه ات میکنن»

کامران «حالا که اونا رفتن زندان باهام می مونی؟»



با خوشحالی سرمو تکون دادم. بوسه ای روی پیشونیم زد.
دستم گرفت همراه کامران قدم زنان خیابون هاروطی میگردیم.
صبح ساعت شیش بیدار شدم. کامران هنوز خواب بود.
دستشویی رفتمو صورتم رو شستم.
موهام رو شونه کردم و به سمت کامران رفتم.
دستمو لای موهای کردم نوازشش کردم.
تو خواب عرق کرده بود.
یه دفعه نه بلندی گفت و از خواب پرید.
نفس نفس میزد.
با ناباوری بمن نگاه میکرد.
دستشو روی شونه هام ، سرم ، پاهام گذاشتو گفت : تو... تو خوبی .. سالمی ؟ چیزیت که نشد؟
لبخندی زدمو گفتم : اره من خوبم بلند شو خواب دیدی
از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
سفره رو پهن کردم و وسایل ها رو گذاشتم.
داشتم چایی میریختم که همه اومدن و مشغول خوردن صبحانه شدیم.
همه رفتن سرکار و فقط منو هستی موندیم.
از هستی شنیدم که تولد اقامحسنة.



سه سوت دست به کار شدیمو کیک درست کردیم.

با هستی بیرون رفتیم و کادو گرفتیم.

به نظرم باید کادوی اصلی رو بهش بدم. شاید خیلی خوشش بیاد

روبه هستی گفتم : هستی تو برو منم بعدا میام

باشه ای گفت و رفت. با تاکسی به سمت تیمارستان حرکت کردم...

به خونه برگشتیم.

بعد از چند ساعت همه اومدن. بابامحسن از دیدن اون همه تدارک ذوق کرده بود.

همه کادو هاشونو داده بودن جز من.

به کامران و بابامحسن نگاهی کردم و گفتم : کادوی من متعلق به کامران و بابا محسنه

کامران خنده ای کرد و گفت : یعنی برا جفت مون کادو گرفتی ؟

«نگرفتم اوردمش»

همه شون باحالت گیجی نگام کردن.

به سمت اتاق رفتمو دستمو روی شونه اش گذاشتمو گفتم : آماده ای عزیز دلت رو ببینی ؟

با اشک سرشو تکون داد.

حالش خوب شده بود.

از وقتی که دوسال تصادف کرده بود دیوونه شده بود و چیزی یادش نمیومد ولی عطا گفت که

امروز همه چیز یادش اومده و میخواد بقیه رو ببینه.



عطا داداشمه که اصلا با بابام موافق نیست و ایران موند ولی بایا ماهارو مجبور کرد بریم پیشش.

دست های چروک و لاغرش رو گرفتمو بلندش کردم. اهسته اهسته بردمش بیرون. به وضوح دیدم که برق خوشحالی در چشمای کامران و برق اشک شوق در چشمان محسن جمع شده بود.

بابامحسن سر جاش خشک شده بود.

کامران به خودش اومد و پرید تو بغل مامان گیسو. آره زنده س. محمد با ماشین بهش زد تا بمیره اما نمرد. عطا نجاتش داد و بردتش

بیمارستان اما دیوونه شده بود و همه چی از یادش رفته بود تا اینکه امروز به حالت اولش برگشت.

دست های بی جونش رو روی سر کامران گذاشته بود و های های گریه میکرد.

بابا محسن هم بغلش کرد.

چقدر خوبه که شوق دیدار بیه خانواده رو ببینی .

کامران به سمتم اومد و گفت: ممنونم خیلی ممنونم تو مامانمو بهم برگردوندی...

تقریبا سه روز گذشته بود.

بابا محسن همش بهم میگفت دخترم؛ کلمه خانومم هم از دهن کامران نمیوفتاد.

دلم برای اون پدر جلااد صفت تنگ نمیشد.

چون که من سرراهی ام. اره باورش سخته ولی سرراهی بودن بهتر از اینکه پدر واقعیت اونجوری باشه.



تنها کسی که تو اون خانواده قبول داشتی عطا بود چون اصلا به پدرت نیاش نرفته بود ولی نبوشا و کیارش هر دو شون ذات شون مثل پدرشون بود.

کامران از تو حموم صدام زد و گفت : خانومم؟ لطفا اون تیشتر تم رو بده

تیشتر رو از روی تخت برداشتمو بهش دادم.

بعد از چند دقیقه از حموم اومد بیرون اومد.

روی تخت نشست و نشغول خشک شدن موهاش شد.

سشوار رو ازش گرفتمو شروع کردم به خشک کردن موهاش.

موهاش خیلی نرم و لطیف بود.

سشوار رو خاموش کردم و گذاشتم سر جاش.

چایی ای برای کامران بردم.

انگاری خیلی خسته بود. تا چایی رو خورد روی تخت دراز کشید و چشماشو بست.

پتو رو روش انداختم و از اتاق خارج شدم.

کامران تموم زندگیم رو میدونه.

بهش گفتم که اسم و اصل مشخصی ندارم و فقط یه شناسنامه قلبی دارم که فقط اسمم باهاش هم خونی داره.

شروع کردم به درست کردن غذا.

از بابامحسن شنیده بودم که کامران عاشق عدس پلوهه.

گذاشتم برنج بپزه و از اشپزخونه خارج شدم.



یه دفعه بادیدن سوسک چشمام گرد شد. جییییغ بلندی کشیدم.

کامران هراسون اومد و با گیجی گفت: چیشده؟

«سو...سو...سوسک»

کامران با تارومار سوسکه رو کشت و بهم نگاه کرد.

«اونجوری نگام نکن کار بزرگی نکردی فقط یه سوسک کوچولو رو کشتی»

کامران «ساکت من گشمنه غذا کو؟»

«بیا بریم پررو خان»

غذا رو کشیدمو روی میز ناهارخوری گذاشتم. کامران بادیدن عدس پلو چشماش برقی زد و روی صندلی نشست.

شروع کردیم به خوردن.

مزه اش خوب بود.

کامران «چیزه...کی عروسی کنیم؟»

«هرچی تو بگی»

کامران «خب دوهفته دیگه خوبه؟»

«اره»

بعد از اتمام غذا ظرف هارو شستم.

این چند روز مثل برق و باد گذشت.

داشتم زیر دست آرایشگر له میشدم.



بالاخره دل ازم کند و گفت : خب تموم شد برو لباست رو بپوش.

با گمک دستیارش لباس عروس پفیم رو پوشیدم.

لباس عروس رو به کامران نشون ندادم میخوام غافلگیرش کنم چون خیلی مشتاقه منو تو لباس عروس ببینه.

بعد از پوشیدن لباس جلوی آینه رفتم. الحق که خوشگل تر شده بودم.

دستیار ارایشگر که اسمش تارا بود خبر داد که دوماه داره میاد.

ارایشگر سریع تور رو روی صورت انداخت تا پیدا نباشم.

هستی با لبخند نگام کرد.

ساقدوشم شده بود.

دستمو گرفت و کمکم کرد برم پایین.

کامران تو پله ها منتظرم بود.

روبه روش ایستادم. فیلم بردار از تک تک صحنه ها فیلم میگرفت.

تور رو از روی صورتم اروم اروم بالا داد.

به ثانیه نکشید که لبخندش پدیدار شد.

کامران «ماشالله خانومم چقدر ناز شدی»

لبخندی زدم.

تو لباس دومادی خیلی مردونه و جذاب نشون داده میشد.



بعد از عکس انداختن تو آتلیه به سمت تالار حرکت کردیم.

ساعت هشت رسیدیم.

صدای کل کشیدن و سوت همه جارو برداشته بود.

بعد سلام و احوال پرسی نشستیم.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که به اصرار فیلم بردار مجبوری بلند شدیم و رفتیم وسط.

چشمای کامران مثل چلچراغی بود که میدرخشید...

هشت سال بعد

کامران عصبی اومد تو اشپزخونه و با اعتراض گفت : یه چیزی بگو بهش وگرنه میزنمش

«دلت میاد»

کامران «خیلی رو مخمه نمیزاره راحت به کارم برسم.»

«باشه تو برو منم ساکتش میکنم.»

به سمت اتاق دوقلوهامون یعنی ماهان و ماهگل رفتیم.

ماهگل و ماهان به جون هم افتاده بودن. ماهان موهای ماه گل رو می کشید و ماه گل جیغ میزد.

دست ماهان رو گرفتمو موهای دخترکم رو از تو چنگش در آوردم.

تخس توی چشمام نگاه کرد.

آبنبات هارو جلوچشماش نشون دادمو گفتم : اگه میخوای باید اجی رو بوس کنی

سریع ماه گل رو بوسید .



با لبخند ماچشون کردموا اینبات هارو بهشون دادم و گفتم: بچه ها بابایی خسته اس تازه باید کارهاشم بکنه پس ساکت باشید تا بابایی عصبی و ناراحت نشه

هردوشون کامران رو خیلی دوس داشتن. بهتره بگم بابایی بودن. واسه ی همین هردوشون نشستن یه گوشه و ساکت شدن.

دفتر نقاشی و مدادهاشون رو بهشون دادم تا مشغول بشن.

بوی قرمه سبزی کل خونه رو برداشته بود.

میز رو چیدمو صداشون زدم ، منتظر شدم تا بیان.

بالاخره اومدن و مشغول خوردن شدن.

کامران و بچه ها بالبخند غذاشونو میخوردن.

ماهان کاملا شبیه کامران بود. تخس ولی مهربون و احساساتی .

ماهگل هم ترکیبی از دو تامون بود.

بچه هارو بعد از شام خوابوندم و داخل اتاق مون رفتم.

کامران مثل همیشه از خستگی روی میز کارش خوابش برده بود.

موهاشو ناز کردموا بوسه ای روی موهاش زدم.

یه دفعه از خواب بیدار شد.

«پاشو گلم پاشو رو تخت بخواب»

از جاش بلند شد همونطور که گیج خواب بود روی تخت خوابید.

پتو رو روش انداختم و برق رو خاموش کردم و خودمم خوابیدم...

~ پایان ~

نویسنده : مرضیه گلچی

تاریخ شروع : ۱۹/۴/۱۳۹۶

تاریخ اتمام : ۴/۵/۱۳۹۶

برای شما لبخندی بی همتا و زندگی ای سرشار از عشق آرزومندیم.

ممنون از حمایت و نگاهای زیبای تان.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com